BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
	27		1297
37	31	37	
	35		

مقدمه‌ای بر
رستم و اسفندیار

از

شاهرخ مسکوب

چاپ دوم با تجدید نظر

همراه

داستان رستم و اسفندیار

شمارهٔ ثبت کتابخانهٔ ملی ۱۳۹ / ۴۸/۲/۲۷



شرکت سهامی کتابهای جیبی

شمارهٔ ۲۸ ـ خیابان وصال شیرازی ـ تهران ، تلفن : ۴۱۳۶۸

باهمکاری مؤسسهٔ انتشارات فرانکلین

چاپ دوم این کتاب در ۲۰۰۰ نسخه به تاریخ فروردین ماه ۱۳۴۸
در چاپخانهٔ خوشه به اتمام رسید .

بها ۱۶۰ ریال

به نقالها ، خادمان بی‌نام
و نشان شاهنامه .

هزار سال از زندگی تلخ وبزرگوار فردوسی می‌گذرد. در تاریخ ناسپاس وسفله پرورما، بیدادی که براورفته است، مانندی‌ندارد. ودراین جماعت قوادان ودلقکان که ماییم با هوسهای ناچیز وآروزهای تباه، کسی را پروای کار او نیست وجهان شگفت شاهنامه همچنان بر «ارباب فضل» دربسته وناشناخته مانده است. اما دراین دوران دراز، شاهنامه زندگی صبور خود را درمیان مردم‌عادی این سرزمین ادامه داده است، وهنوزهم صدای گرمش گاه‌گاه اینجا وآنجا درخانه‌ای و قهوه خانه‌ای شنیده می‌شود ودرهرحال این زندگی خواهد بود، واین صدا خاموش نخواهد شد، وهر زمان به آوایی ونوایی سازگار مردم همان روزگار فراگوش می‌رسد.

اثری چون رستم‌وسهراب، سیاوش، یارستم واسفندیار ماندگار است. نه ازآن روکه یك‌بار جاودانه ساخته وپرداخته شد. بنایی‌بلند، بی‌گزند ازباد وباران وپیوسته همان‌که بود. دراین آثار، سخن، بر سرآن جوهرهاست که هستی انسان را می‌سازد، برسرپیوند وجدایی آدمیان است با یکدیگر ومهروکین آنان‌با طبیعت، وبزرگی درزندگی

ومرگ. آنگاه به سبب کلیت جهانی وآشکار کردن ژرفترین دردهای آدمی، تا به امروزهمپای زمانه آمده‌اند. وازآنجا که این دردها تا به امروز بوده‌اند ودرهردورانی بشربه نحوی آنها را دریافته است، این آثار خصوصیت تغییر پذیری و کمال جویی خود را ازدست نداده‌اند ودرهر دوره‌ای آدمیان خود را درآنها بازیافته‌اند. شاید بتوان گفت که این آثارزندگی وابسته‌ای دارند ـ چون آیینه‌هایی بزرگ وچند رویه باقابلیت انعکاس صورتهای گوناگون بشری. به‌سبب همین تحول وساخت وپرداخت، پیا پی ازتطاول ایام جان به دربرده‌اند. مثل زمین. درهر عهدی انسان خاکی ازبرکت آن به نحوی بر خوردار بوده است. نه انسان امروز آن انسان جنگل نشین است ونه زمین امروز آن زمینی که آدمیان میوه‌های جنگلی درختهای خودروی آن راگرد می کردند، و درمحیطی که خطرهمه را چون هوا احاطه کرده بود، وشمشیرگرسنگی دمادم فرود می‌آمد، به هرتقدیر عمری به سر می‌بردند. امروز بهار وپاییزدیگریست وزمین به‌شکرانهٔ انسان درهرفصل زندگی‌دیگری‌دارد. زیرا این خاك پرورنده، کشت پذیراست وآدمی کشتکار.

ازهمان آغاز تکوین افسانه‌های شاهنامه، قصه پردازان ازفراز وفرود ومهروکین، ازسروری و پادشاهی و فرودستی وفرمانبرداری، ازنیك وبدرفتار آدمی دربرابر آفریدگار وجهان وجهانیان، دریافتی و تصوری داشته‌اندکه جوهر پنهان داستانهاست.

در مقدمهٔ شاهنامهٔ ابو منصوری آمده است که «...پس این نامهٔ شاهان‌گردآوردند وگزارش کردند واندرین چیزهاست که به‌گفتار مرخواننده را بزرگ آید. وبه هرکس دادندتا از او فایده‌ها گیرند و چیزهااندرین نامه بیابندکه سهمگن نماید. واین نیکوست، چون مغز

اوبدانی و تو را درست گردد چون دست بردآرش وچون آن سنگ کجا آفریدون به پای بازداشت وچون ماران که از دوش ضحاك بر آمدند، واین همه درست آید بـه نزدیك دانایان وبخردان به معنی . . . وسود این نامه هرکسی راهست ورامش جهانست واندهگسار اندهگنانست و چارهٔ درماندگانست واین را شاهان کارنامه ازبهر دوچیز خوانند، یکی ازبهر کار کرد ورفتار و آیین شاهان تا بدانند ودر کدخدایی با هر کس بتوانند ساختن، و دیگر که اندرو داستانهاست که هم به گوش وهم به کوشش خوش آید که اندروچیزهای نیکووبا دانش هست همچون پاداش نیکی وپادا فرهٔ بدی وتندی ونرمی ودرشتی وآهستگی وشوخی وپرهیز واندرشدن وبیرون شدن وپندواندرزوخشم وخشنودی وشگفتی کارجهان ومردم اندرین نامه این همه که یاد کردیم بدانند وبیابند.» [1]

نویسندهٔ خردمند این مقدمه می‌خواست که خوانندگان آیین کشور دارای را درداستانهایی که «به گوش خوش آید» بیابند ونیك وبد چیزها و «شگفتی کارجهان» را دریابند. او کتاب را از دیدگاه جامعه شناسی، هنر، اخلاق و شناخت جهان می‌نگریست.

پس ازسرودن شاهنامه نیز، فارسی زبانان درهردوره‌ای زمانه و بازیهای آن را به نحوی در یافته‌اند ورستم واسفندیارها را به تعبیر و تأویلی دیگر درخود یافته‌اند.

در دورهٔ ترکتازی حاکمان خوانخوار مغول که مردم را گروها گروه «ازدم تیغ بیدریغ» می‌گذراندند، بلائی موحش‌تر ازاین امیران خونریز جبار نبود ودر آن روزگار بهترین تفسیر کوتاه وکلی از این

---

۱. مقدمهٔ قدیم شاهنامه به تصحیح محمد قزوینی. هـزارهٔ فردوسی ص: ۱۳۸و۱۳۷.

افسانه همان است که سعدی کرده است :

اینکه در شهنامه‌ها آورده‌اند

رستم و رویینه تن اسفندیار

تا بدانند این خداوندان ملك

کزبسی خلق‌است دنیایادگار

باشدکه بدانندکه چراغ عمرشان درگذرگاه باد است تا به‌خاطر این چند روزهٔ دنیا عذاب آخرت را به جان نخرند واین همه بر خلق خدا ستم نکنند .

امروزنیز ، ما به فراخور زندگی روزگارمان ازرستم واسفندیار چیزی می‌فهمیم .درد مشترك‌ما با آنان چیست ؟ آیا می‌توانیم‌با کتایون وپشوتن همدل وهمراز باشیم وبیزار ازگشتاسپ ؟ آیا سیمرغی روزی به یاری ما درماندگان خواهد شتافت ؟ وآیا روزگار بد پرداز هنوز در کمین جان نیکان است ؟

نه هرگز مرد ششصد ساله‌ای در جهان بود ونـه رویین تنی ونه سیمرغی، تاکسی‌را یاری کند. اما آرزوی عمردراز وبیمرگی همیشه بوده‌است ودربیچارگی امیدیاری ازغیب هرگزانسان‌را رهانکرده‌است.

نه عمر رستم واقعیت است نه رویین تنی اسفندیار و نه وجود سیمرغ، اما همه حقیقت است واین تبلور اغراق آمیز آرمانهای بشر است در وجودپهلوانانی«خیالی». زندگی رستم واقعی نیست. تولد و کودکی وپیری ومرگ او همه فوق بشری ویا شـاید بتوان گفت غیر بشری است. ولی با این همـه مردی حقیقی تر از رستم وزندگی و مرگی بشری‌تر از آن اونیست. او تجسم روحیات وآرزو های ملتی است. این پهلوان، تاریخ ـ آنچنان که رخ داد ـ نیست ولی تـاریخ است آن چنان‌که آرزومی‌شد. واین «تاریخ» برای‌شناختن اندیشه‌های ملتی، که سالهای سال چنین جامه‌ای برتصورات خود پوشاند، بسی گویاتر ازشرح جنگها وکشتارهاست. ازاین نظرگاه افسانهٔ رستم، از اسناد تاریخ، نه تنها حقیقی‌تربلکه حتی واقعی‌تر است. زیرا این‌یکی نشانه ایست ازتلاطم امواج‌وآن دیگری‌مظهری‌اززندگی پنهان‌اعماق.

امابااین همه افسانهٔ رستم‌تنهاساختهٔ آرزونیست، واقعیت‌زندگی

درکار است . این نیرومندترین مردان هم درجنگ با سهراب طعم تلخ شکست را می‌چشد ودرنبرد با اسفندیار درمی‌ماند . وسرانجام مرگ ، که چون زندگی واقعی است، اورا درکام خودمی کشد . حتی اسفندیار بیمرگ نیزشکارمرگ است . واقعیت ریشهٔ این‌یلان‌را دردل خود دارد.

پهلوانان‌شاهنامه مردان‌آرزویند که درجهان واقعیت‌به‌سرمی برند. چنان سربلندند که دست نیافتنی می‌نمایند ، درختهایی راست وسر به آسمان ولی‌ریشه درخاك،وبه‌سبب همین‌ریشه‌ها دریافتنی وپذیرفتنی. از جنبهٔ زمینی ، در زمین ، وبر زمین بودن ، چون مایند وازجنبهٔ آسمانی تجسم آرزوهای ما وازهر دوجهت تبلور زندگی . واقعیت وگریز از واقعیت آدمی در آنهاست واز این دیدگاه کمال حقیقتند . اما چنین حقیقتی انعکاس ساده وبیواسطهٔ واقعیت نیست .

رستم واسفندیار راگشتاسپ به جان هم می‌اندازد. اوسرچشمهٔ این فتنه وبیداد است. برای‌شناختن وی باید به دوران شاهزادگی و شاهی اوبازگشت.

گشتاسپ پادشاهی را ازپدرمی‌خواهد وچون به دست نمی‌آورد به روم می‌گریزد. قیصردلگرم به پشتیبانی وزور بازوی اواز لهراسپ باج می‌خواهد. شاه‌ایران می‌فهمد جنگاوری که جرأت چنین گستاخی به قیصر داده کسی جز فرزندش نیست. اگر درنگ کند «کار تباه خواهد شد» وپسربه همراهی رومیان باپدرخواهد جنگید. تخت وتاج را به دست زریر برای گشتاسپ می‌فرستد واین یك هنوزبه ایران باز نگشته، درروم‌برتخت می‌نشیند وتاج برسرمی‌نهد وبرادر وهمراهانش وی را به شاهی می‌پذیرند وپیمان می کنند. گشتاسپ به یاری دشمنان پادشاهی را می‌گیرد ولهراسپ گوشه نشین می‌شود.

اودرگیر ودارجنگ باتورانیان، دوراز‌گرمگاه رزم، برکوهساری است در پناه از خطر. پس ازکشته شدن زریر برای ترغیب فرزند به جنگ، فریاد برمی‌داردکه به دین خدا، به اسفندیار وزیر سوگند که پس ازجنگ پادشاهی رابه اسفندیار وسپهسالاری را به پشوتن خواهد

سپرد ، لهراسپ درنامه‌ای ازاوچنین خواسته واو پذیرفته است .[1] اما لهراسپ چنین نامه‌ای ننوشته بود . گشتاسپ دروغ می گوید . اویك روزپس ازجنگ ، تازه ، پای به رزمگاه می‌نهد :

چواندر شکست آن شب تیره گون
بدشت و بیابان فرو خورد خون
کی نامور با سران سپاه
بیامد بدیدار آن رزمگاه [2]

رسیده ونرسیده به بلخ وهنوز ازخستگی راه نیاسوده ، لشکری به نستورمی‌دهد تابه جنگ ارجاسپ بشتابدوکین پدرش زریررا بستاند. و رفتارش با اسفندیار نیز که به قول خود او منتظر پادشاهی است ، چنین است :

بدو گفت شاه « ای یل اسفندیار ،
همی آرزو نایدت کارزار ؟» ...
در فشان بدو داد وگنج و سپاه
«هنوزت نبد»گفت : «هنگام گاه» [3]

پسررا به جنگ می‌فرستد . گرزم به‌گشتاسپ گفته بود که‌اسفندیار در اندیشهٔ گرفتن وبستن توست تا خود برتخت نشیند. پادشاه‌این دروغ را باور می‌دارد ومی‌خواهد اسفندیار را به بندکشد . اما این‌کار چندان

---

۱ . شاهنامهٔ چاپ مسکو جلد ششم‌ص : ۱۰۹– ۱۱۰
ابیاتی‌که دراین مقدمه نقل می‌شود همه ازشاهنامه چاپ مسکواست‌مگر در یك جا .

۲ . ج . ۶ . ص : ۱۱۸

۳ . ج . ۶ . ص ۱۲۲

ساده نیست ، ساخت وساز تمام می‌خواهد : بزرگان را فرا می‌خواندو می‌پرسد چه می‌گویید در بارهٔ فرزندی که نه تنها تاج وتخت پدر ، بلکه مرگ اورا خواهان است . و« بزرگان » که همان گرزم هایی به نامهای دیگرند ، می‌گویند چنین فرزندی مباد .گشتاسپ اسفندیار رادر گنبدان دژبه زندان می‌افکند وخاطرش آسوده می‌شود .

گشتاسپ که در مهلکهٔ نبرد برای برانگیختن اسفندیار ونجات خود چنان قولی داده بود ، پس ازدورشدن خطر دیگر دل آن‌نداشت که از شهریاری دست بشوید . بدین سبب پیوسته در کار دور کردن اسفندیار ازخود وشهریاری خود است .گرچه اورا به‌جنگ می‌فرستد، اما این کفایت نمی‌کند . سرانجام دیریازود بازخواهد گشت . اوباید اسفندیار را ازهستی خود جداکند ، روح خود را ازاندیشهٔ اوبرهاند و وگرداگرد قلبش حصاری رویین بیفرازد تا از آسیب مهرپدری درامان بماند . اونیازمند چنین «نعمتی» است ،که دراین زمان‌گرزم فرامی‌رسد وبا چندکلمهٔ ساده وجدان بی‌آرام وشاید شرمزدهٔ‌گشتاسپ را آسودگی می‌بخشد . گشتاسپ باید دروغ گرزم را باور بدارد و باور می‌دارد . زیرا این دروغ سروش جان ودل‌گنهکار اوست .

اسفندیار درزندان پدربودکه باردیگر ارجاسپ به ایران‌تاخت . گشتاسپ در تمام دوران پادشاهی همین یك بار پا به میدان جنگ نهاد اما تاب نیاورد ، گریخت ودر کوهی محاصره شد . باز چون مصیبتی بزرگ فرارسید وکارلشکریان به‌کشتن وخوردن‌اسبها کشید ، بامشورت جاماسپ دست نیازبه سوی اسفندیار برافراشت وبه یادش آمد که تا فرزند را دربندکرد ازکارخود پشیمان شد . به وزیرش می‌گوید :

«که او را ببستم بران بزمگاه

بگفتار بد خواه و او بی‌گناه

همانگاه من زان پشیمان شدم

دلم خسته بدسوی درمان‌شدم»[1]

اما هرگزاز درمان خبری نشد واسفندیار درزندان ماند . آنگاه بی‌درنگ خدا راگواه می گیرد وسوگند می‌خورد وباز پیمان می کندکه پس ازرهایی ، پادشاهی‌را به اسفندیار سپارد ومی‌دانیم که چه می کند. بار دیگر در تنگنای بیچارگی به سوگند ونیرنگ پناه می‌جوید وچون پسراز زندان آزادمی‌شود وبه پدرگرفتار می‌رسد ،این یك چرب‌زبانی می کند وتملق می گوید ووعده می‌دهد که پس ازرهایی ، در جهان به گوشه‌ای بسنده کند وتاج ودارایی را به فرزند سپارد .

جنگ تمام می‌شود . ارجاسپ می گریزد وزمان وفای به عهدفرا می‌رسد . بازهمان روش دیرین . گشتاسپ پسررا برای رهایی دختران اسیربه رویین دژمی‌فرستدکه به کام دشمن در آید تا اگر ازچنین سفر بی بازگشتی پیروز بازگشت پادشاهی را به وی دهد .

سرانجام اسفندیار، همراه خواهران ازتوران زمین بازمی گردد. گشتاسپ همهٔ بزرگان را به پیشباز گرد می آورد . جشن وسور وسرور است اما از پادشاهی خبری نیست وپادشاه پیاپی ازهفت خان‌می‌پرسد تا ازآنچه اورانگران‌می کند سخن‌به میان نیاید .

پس از آن همه صبوری ، دیگر اسفندیار از رفتار پدر دلگیر و خشمگین است وسرانجام به زبان می آیدکه آخر :

---

۱ . ج . ۶ . ص : ۱۴۶

بهانه کنون چیست من برچیم

پس از رنج پویان زبهر کیم ؟[۱]

پس آن وعده‌های فریبنده چه شد وآن جنگهای خطیرازهزیمت دادن ارجاسپ تاگشودن رویین‌دژ برای چه ؟ تا یکی با جان خود خطر کند ودیگری جان ناسزاوارش را آسوده وایمن بدارد ؟

دیگر کار بر گشتاسپ دشوار است . باید این بار فرزند را به جایی بفرستد که بیگمان بازگشتی در کار نباشد . اینست که سنجیده گام برمی‌دارد. نخست ازوزیراختر شناسش می‌پرسد که مرگ اسفندیار به دست کیست وجاماسپ می‌گوید که رستم کشندهٔ اوست واین مرگی ناگزیراست که نمی‌توان از آن رهایی یافت.اینست که‌شاه را .

بد اندیشه و گردش روزگار

همی بر بدی آموگار[۲]

وآنگاه است که اورا به جنگ یل زابلستان می‌فرستد وآنچنان می‌فرستد که جنگ ناگزیراست ومرگ اسفندیار بی‌چون وچرا .

امابرای این بیداد بهانه‌ای باید . آخر جنگ با رستم برای چه؟ مگر اوچه گناهی کرده است که سزاوار چنین پاداشی است ؟ در نظر گشتاسپ گناهش اینست که :

بمردی همی زآسمان بگذرد

همی خویشتن کهتری نشمرد

---

۱ . بیت : ۱۰۰

چون پس ازاین مقدمه ، متن داستان رستم و اسفندیاراز شاهنامهٔ چاپ مسکو نقل شده ، مراجعه به اشعاری از داستان که درمقدمه‌آمده‌ازروی شمارهٔ ابیات داستان داده شده است تا یافتن آنها درهمین مجلد ممکن باشد .

۲ . ب : ۵۸

بشاهی ز گشتاسپ نارد سخن

که او تاج نو دارد و ما کهن[1]

دروغ است ، زیرا همین گشتاسپ آنگاه که اسفندیار به زندان بود ، دوسالی میهمان رستم بود و میزبان و دودمانش همه فرمانبردار پادشاه بودند .

بدین سان گشتاسپ در حق رستم نیز ناسپاسی می کند . اکنون پاداش آن مهربانیها جنگ و مرگ و نامرادی است . یك تیر است و دونشان ، هم کشتن این خویش خواستار پادشاهی و هم تباهی آن بیگانهٔ گردنفراز .

اسفندیار خود می‌داند که گشتاسپ چه در سر می‌پرورد ودر اندیشهٔ جان اوست که می گوید :

ترا نیست دستان ورستم بکار

همی چاره جویی با سفندیار

دریغ آیدت جای شاهی همی

مرا ازجهان دور خواهی همی[2]

نه تنها اسفندیار ، نه تنها کتایون وپشوتن و زال ورستم بلکه همه ، گشتاسپ را کشندهٔ فرزند می‌دانند . رستم نخستین‌بار که به‌سوی سراپردهٔ اسفندیار می آید :

هرآنکس که از لشکر او را بدید

دلش مهرو پیوند او بر گزید

---

۱ . ب : ۱۰۷ ـ ۱۰۹

۲ . ب : ۱۳۹ ـ ۱۴۰

همی گفت هر کس که این نامدار
نماند بکس جز بسام سوار
خرد نیست اندر سر شهریار
که جوید ازین نامور کار زار
برین سان همی از پی تاج وگاه
بکشتن دهد نامداری چو ماه [1]

اینست کاری که گشتاسپ با اسفندیار می کند. خوبترین نعمتی را که زندگی به وی عطا کرده بود زیر پاهای کافر نعمت خودلگد مال می کند. آیا اومی‌تواند چنین فرزندی رادوست نداشته باشد؟ شاید نمی‌تواند. اما سلطنت را بیشتر دوست دارد زیرا وجود او با پادشاهی یکی شده است وبدون پادشاهی ازخویشتن اوچیزی نمی‌ماند. عشق اوبه‌شهریاری چندان بودکه ازهمان آغاز جوانی با پدر درآویخت وآوارهٔ دیار دور شد. دیواین شهوت تمام شخصیت اورا فروبلعیده است.

پس مهرپدری کجاست؟

اودرپاسخ فتح نامه‌ای که اسفندیار از رویین‌دژ برایش فرستاده می‌گوید:

درختی بکشتم بباغ بهشت
کزان بارورتر فریدون نکشت
برش سرخ یاقوت وزر آمدست
همه برگ اوزیب وفر آمدست
بما ناد تا جاودان این‌درخت
ترابادشادان‌دل ونیک بخت [2]

---

۱. ب: ۵۷۷ ـ ۵۷۸ ـ ۵۸۲ ـ ۵۸۳
۲. ج. ۶. ص: ۲۱۰

منم کارنده و بیخ آن درخت باروری کـه چنین بری دارد . در اینجا فرزند به کار گشتاسپ می‌آید ، چیزی است گرانبها از آن او که دشمن را سرکوب می‌کند واوهمچنان پادشاه پیروزیست .

گشتاسپ‌پسری می‌خواهداز آن خود- که‌خودچیزی جزپادشاهی نیست . اگربه سود این پسر ازپادشاهی کناره کند دیگر اوخود نیست تا پسری برایش باشد .

پس‌ازمرگ‌اسفندیار، آنگاه که پشوتن‌ومادر وخواهران اسفندیار وبزرگان بروی می‌شورند ، چند کلمه‌ای از پسر می‌گوید ودرآن قلب فاجعه کمتر ازاین چه می‌تواند بگوید . گویی صخره ایست که چون زاریهای کسان درمرگ عزیزی‌به اومی‌رسد، واگوی‌آن‌را سرد وبیروح بازمی‌گرداند :

همی‌گفت گشتاسپ‌کای پاك‌دین
که چون تو نبیند زمان و زمین
پس از روزگار منوچهر باز
نیامد چو تو نیز گردنفراز
بیالود تیغ و بپالود کیش
مهانراهمی‌داشت برجای‌خویش. [1]

و تازه با این همه ، به خود بازمی‌گردد . پسری را می‌ستاید که پهلوان دینی‌است که او پادشاه آنست . بزرگان را هریك برجای خود وجهان را بسامان داشت ، جهانی که اگرآشوب ودگرگونی در آن راه یابد ، به کام دل ارجاسپ ودیگر دشمنان دین نو وبه زیـان گشتاسپ و پادشاهی اوست .

---

۱ . ب ، ۱۵۴۵ - ۱۵۴۶ - ۱۵۴۷

تنها يك بار پس ازسرزنشهای پشوتن ، اخگر بی‌فروغ پشیمانی در دلش راهی می‌یابد وسپس بی‌درنگ می‌افسرد . پشوتن :

هم اندرز بهمن بـرستم بگفت
برآورد رازی که بود از نهفت
چو بشنید اندرز او شهریـار
پشیمان شد از کار اسفندیار [۱]

همین وبس . و چون دخترانش ، به‌آفرید وهمای ، می‌آیند و زبان به سرزنش وی می‌گشایند ، مردی که هرگز ازخود به در نشده و شهربند خویشتن خود است، به پشوتن می‌گویند برخیز وآبی برآتش اینان بریز . [۲] شهریارحوصلهٔ فغان وزاری نداردوپس از کشتن‌اسفندیار خواستار دمی آسودگی است تا نفسی به راحت بکشد . وپشوتن آنها را ازنزد پدر می‌برد .

حتی درآستانهٔ بیابان مرگ، که ای بسا به سبب تنهایی ونیستی، انسان ازهمیشه صادق‌تر است ، نمی‌تواند هستی خود را چون وجودی گذشته بنگرد وبسنجد . پادشاه جاماسپ را فرا خواند و :

بدو گفت کز کار اسفندیار
چنان داغ دل‌گشتم وسوگوار
که‌روزی نبد زندگانیم خوش
دژم بودم از اختر کینه‌کش [۳]

نه ازکار خود شرمزده است ونه برآن یل جوانمرگ می‌گرید ،

---

۱ . ب : ۱۵۸۵ – ۱۵۸۶
۲ . ب : ۱۶۰۶
۳. ج. ۶. ص: ۳۴۱

در افسوس آنست که به سبب اسفندیار داغدار و زندگیش تلخ شد . و البته این همه راگناه خود نمی‌داند ، گناه ازاختر کینه کش‌است ، از ناشناخته‌ای دور ودرنیافتنی که گشتـاسپ را دربد خواهی وبدکاری او سهمی نیست . این مرد پرگاریست که پیوسته به دورخود می‌گردد .

درتمام شاهنامه کسی تبهکارتر ودل آسوده‌تر ازاین فرزند کش نیست . درست به خلاف کیخسرو- پادشاه خرد و رادمردی -گشتاسپ شهریار دسیسه وخود پرستی است که ناروا بر تخت اهورایی سلطنت بهدینان جای گرفته است .

چنین است گشتاسپ شاهنامه . اما دراوستا پادشاهی پارساتر از گشتاسپ نیست . اوجان‌پناه زرتشت ونخستین مجاهد این‌دین اهورایی است . اوستا درستایش اوچنین می‌سراید :

« فروهر کی گشتاسپ دلیـر تن ایزدین کلام گرز قوی آزندهٔ اهورایی را می‌ستاییم که باگرز سخت ازبرای راستی راه آزاد جست ، که باگرز سخت ازبرای راستی راه آزادیافت ، کسی که بازو وپناه‌این دین اهورایی زرتشت بود. »[1]

دینکرت نیزکه بیشترمعرف آیین‌زرتشتی دوران ساسانی است ، گشتـاسپ را چون پـادشاهی دیندار وکشور دار ، خردمنـد و نمونه می‌ستاید .[2]

زمان ساسانیان دورهٔ رسمیت ورونق مزدیسنابود ودراواخرهمین دوره یعنی « سده‌های پنجم وششم و هفتم میلادی داستانهـای قدیم به صورت قطعی چنانکه درخوذ ایناملك ضبط شده درآمده است . »[3]

---

۱ . فروردین یشت بند ۹۹ ترجمهٔ پورداود .

۲ . Marijan Molé : Culte , Mythe et Cosmologie de L'Iran Ancien P.58,59.

۳ . کریستن سن. ایران درزمان‌ساسانیان، ترجمهٔرشیدیاسمی.ص، ۲۳۰

بنا براین در یك دورهٔ تاریخی بهترین پادشاه دین به صورت بدترین شخصیت حماسهٔ ملی پیروان همان‌دین درآمد. گشتاسپ محافل رسمی، مردی مرد بود وگشتاسپ مردم، مردی نامرد.

دردورهٔ ساسانی پادشاهی ودین دو بازوی همدست ودو سازمان پیوسته به یکدیگرند. پادشاه وجودی الهی وپادشاهی موهبتی مینوی واز آن دارندگان فرهٔ ایزدی است. در اجتماع ساسانی شاهنشاه مظهر نیروهای زمینی وآسمانی وپیوندی است میان ایزدان وآدمیان.

شاپور اول خود را «بغ شاپور، شاه شاهان، شاهان شاه ایران و انیران که چهر (نژاد) ازایزدان دارد...»[1] می‌داند. پادشاه ساسانی «شاه شاهان، همتای اختران، برادر خورشید وماه»[2] است.

انوشیروان می‌گوید که «به صورت یزدان» آفریده شده وخسرو پرویز خود را «انسانی جاویدان درمیان خدایان وخدائی بسیار توانا در میان آدمیان» می‌نماید[3].

شاهنشاه دررأس طبقات سه‌گانهٔ اجتماعی: روحانیان، جنگیان، کشاورزان و پیشه وران بود ونقشی سه‌گانه داشت. نقش این سه طبقهٔ اجتماع درهستی «انسانخدا»ی اومتبلور می‌شد. اوبه‌عنوان نخستین‌روحانی ونخستینِ روحانیان، نشان اهورامزدا ونیروهای مینوی در «گیتیك» - درعالم‌محسوس - ونمایندهٔ بهدینان در «مینوك» - در عالم ماوراء بود.

---

۱. کتیبهٔ کعبهٔ زرتشت. ترجمهٔ این عبارت تقریر دوست ارجمندم آقای بهرام فره‌وشی است.

۲. G. Widengren: Les Religions de L'Iran P,348

۳. علی‌سامی، تمدن ساسانی جلد ۲ ص، ۱۲

چنین پادشاهی در نبرد عالمگیر نیك و بد، سردار سپاه نیکان است در جنگ با اهریمنان. و مزدیسنا ـ خرد آگاه خدا و آدمی ـ نه تنها راهنما، که سلاح و سرچشمهٔ پیروزی در این نبرد است.

چنان پادشاهی باید امپراتوری ساسانی را به سامان دارد و نبرد اهورا و اهریمن را در «گیتی» هدایت کند. پس مزدیسنا نیز برای پیروزی بر دیویسنا ـ بدآموزی و خودکامگی اهریمن ـ وابسته به نیروی پادشاهی است.

این پیوستگی پادشاهی و دین سرچشمهٔ توانایی و ناتوانی آیین زرتشتی است. در نخستین دوره‌های گسترش امپراتوری و تمرکز قدرت ساسانی، مزدیسنا تنها دین رسمی شاهنشاهی نیز همچنان که رواج می‌یافت در دست روحانیان متمرکز می‌شد. سپس دوری نظام شاهنشاهی از مردم و ناتوانی آن، دین را از مردم جدا و آن را ناتوان کرد. مزدیسنا پوك و بیجان می‌شود.

«آنگاه گشتاسپ این کتاب (اوستا) را اندر گنج خانهٔ خویش بنهاد. خانهٔ از سنگ و موکلان را بر آن گماشت و مردمان عامه را نسخت آن نداد، الا خواص را، و امروز به دست همهٔ مغان اندر نیست و آن کسانی که دارند تمام ندارند.»[1]

و این در حقیقت نشانی از پنهان‌داشتن کتاب است در دوران

---

۱. ترجمهٔ تاریخ طبری تصحیح بهار ـ گنابادی ص: ۶۷۵

«نیبرگ» نیز عقیده دارد که اوستای مدون در حیات جامعه و عامهٔ مردم تأثیر عمده نداشته است و فقط دو یا سه نسخه از آن موجود بود که در مراکز عمدهٔ دینی و سیاسی کشور نهاده بودند. (مزدیسنا و ادب پارسی به نقل از کریستن‌سن ص: ۱۸۴)

ساسانیان نه گشتاسپ .

بدین سان نگهبانان وپاسداران دین، آن را دراشرافیتی تنگ‌نظر وسودجو محبوس کردند .

دولت ساسانی درشخص شاه جسمیت وتحقق می‌یابد. دراندیشه وعمل ، بدون نظام شاهنشاهی نیروهای اقتصادی ، نظامی واجتماعی دولت چون اندامهای پراکندهٔ کالبدی هستند که به صورت یك تن واحد در نمی‌آیند . دراین دوران دولت ـ شاه ودین زوجی همداستانند وسر نوشت آنها بیکدیگر بسته است .

دولت ساسانی با قدرتی بی‌منازع وبسیج همهٔ امکانات اجتماع ، توانست چهار قرن دربرابر امپراتوری رم بایستد وبا جنگهای پیاپی نه تنها مرزهای کشور را نگه دارد بلکه گاه‌گاه آن را فراتر نیز برد . اما همین جنگها نیرو های اقتصادی و اجتماعی کشوررا درخود کشید وسر انجام هیولای تنومند امپراتوری خسته وبی‌رمق برجای‌ماند .

درداخل نیزگروههای طبقاتی درچهارچوب تنگ‌نظام «کاست» [1] اسیر شده بودند وکسی نمی‌توانست از گروه اجتماعی خود به گروه دیگری راه یابد ، مگر با اجازهٔ شاهنشاه که مظهرنیروهای اجتماعی و ماوراء اجتماعی بود . دودمان شاهی ، موبدان و ارتشتاران و دبیران بزرگترین گروههای ممتاز امپراتوری ساسانی بودند و بار سنگین مالیات‌ها بردوش انبوه شهریان وروستاییان بود . فقط روستاییان را به سربازی فرا می‌خواندند واینان پیادگانند ، با بدترین و بی‌اثرترین سلاحها. اینست حال وروز کشاورزانی که اوستاکتاب آنهاست واوستا

Cast . ۱

دامداری و کشاورزی را نیکو می‌داند و بزرگ می‌دارد .

تمرکز امپراتوری ساسانی امکانات اقتصادی ، سیاسی و اجتماعی طبقات و شهروندان را به‌دولت منتقل می کند . پس از چندی دولتی هست که همهٔ توانایی عملی و فکری شهروندان و «آزادی» عمل اجتماعی آنان را که در تنگنای نظام «کاست» ها افتاده ، فروخورده است . و مردمی که از امکانات اجتماعی خود جدا مانده‌اند ، افرادی هستند غیراجتماعی . قدرت حرکت و توانایی زیست اجتماع تباه می‌شود و دیگر دولت پیکری عظیم و تنومند است با سلولهای مرده . دین پیوسته به این دولت نیز از چنین سرنوشتی بی‌نصیب نماند . این بود که زوال امپراتوری ساسانی برای آیین زرتشت تنها شکستی سیاسی نبود ، شکست خود او بود .

درچنین دورانی اگر تصور شاهنشاهی در ذهن و اندیشهٔ تودهٔ مردم کما بیش مقدس بماند ، در گذران روزانهٔ زندگی دگرگونه و از آنان بیگانه می‌شود . و برای این دگرگونی و بیگانگی چه کسی سزاوارتر از گشتاسپ که پادشاه مقدس دینی است محبوس دستهای حریص شهریاران، موبدان و بزرگان . مردم این پهلوان دنیا و آخرت فرمانروایان را از فرازگاه مردانگی فرومی کشند. گویی عدالت این جهانی انوشیروان‌ها و بهشت آن جهانی موبدان چندان مطلوب رعایای افسانه پرداز نبود که گشتاسپ اوستا به‌گشتاسپ شاهنامه بدل‌شد . این دگرگونی بسیار بامعنی و هشیار کننده‌ایست . سرانجام نیز دوری مردم از دستگاه حاکم و دین پیوستهٔ بدان ، محدودیت و بیعدالتی طبقاتی و فساد رژیم اجتماعی که کشتار در خاندان سلطنتی یکی از نشانه‌های آن بود ، کار را به جایی کشاند که در جنگ سلاسل با اعرب ، فرماندهان سپاهیان را با زنجیر به هم ببستند تا نگریزند . و پیداست که جنگ این اسیران بیدل با آن مؤمنان

دریا دل چه عاقبتی داشت .

اکنون سخن برسر گشتاسپ بود والاگر حماسه کاوس یا گشتاسپ را فروکشید ، پسران مقدسشان ، سیاوش واسفندیار همین حماسه ، در کار دین و آخرت فراتررفتند وخاندانی اشکانی - گودرزیان - به پایگاه بلند پهلوانی رسیدند .

ساخت و پرداخت داستانهای ملی در دورهٔ ساسانیـان ، آمیختن اساطیروحماسه و تاریخ با هنروفلسفه دراخلاق ،اثرمزدیسنا وداستانهای ملی دریکدیگر ، راه یافتن اندیشه‌های زروانی درداستانها ، چگونگی تحول پاره‌ای از شخصیتها وگفتارهای دیگر از این دست خود نیازمند بررسی دیگری است .

گشتاسپ پس از پذیرفتن دین بهی از پیامبر می‌خواهد که این چهار حاجت اورا بر آورد : دیدن جای خود در بهشت ، رویین تنی ، آگاهی پیشین از بودنیها و بیمرگی . زرتشت یکی از آنها را برای او و سه تای دیگر را برای سه تن از نزدیکانش می‌پذیرد [1] . آنگاه «درون» مهیا می‌کند و به شاه و پشوتن و جاماسپ و اسفندیار می‌دهد . نخستین در بهشت جای خود را می‌بیند ، آن دیگری بیمرگ و جاماسپ از دانش همه آگاه برخوردار می‌شود و اسفندیار :

بخورد و تنش گشت چون سنگ و روی
نبد کارگر هیچ زخمی بر وی [2]

بنا به این روایت ، برای زخم پذیری چشم اسفندیار ـ آنچنان که درحماسه آمده است ، توجیهی نمی‌ماند .

بنا به روایتی دیگر آب ، سرچشمهٔ رویین تنی و نیز بیمرگی اسفندیار است .

---

1 . زرتشت بهرام پژدو ، زراتشت نامه ـ به کوشش محمد دبیرسیاقی ص : ۷۳ و ۷۴

2 . همان کتاب ص ، ۷۷

در اساطیر اقوام گوناگون آب « شالودهٔ تمام جهان ، جوهر گیاهان ، اکسیر ابدیت ، مایهٔ عمر دراز ، نیروی آفریننده و اصل همهٔ درمانهاست [1] »

درسنت مزدیسنا نیززرتشت اسفندیار را در آبی مقدس می‌شوید تا رویین تن شود واو بهنگام فرورفتن در آب چشمهایش‌را می‌بندد. از نیرنگ‌روزگاردر اینجا ترسی غریزی وخطاکاربه یاری مرگ می‌شتابد. آب‌به چشم‌ها نمی‌رسد وزخم پذیرمی‌مانند .

ترس ازجایی فرا می‌رسدکه درست درهمان جا باید نابودشود . ترسیدن از آبی که شستشو در آن مایهٔ رویین‌تنی است ! در اینجا ترس برادر مرگ است ومرگ همزاد ناگزیر عالم وجود .

حتی‌پیکان تیرکه دست‌افزار اوست خود ازمرگ‌نمی‌رهد [2] . اگر هزار دررا به روی مرگ‌ببندی درست ازروزنی که نمی‌پنداری ، به‌درون آمده است زیرا از هیچ جایی نمی‌آید تا خدایی راه او را بگیرد ، در آدمی حضور دارد واز همانگاه که زندگی آغاز شد به همه جا رسیده است که نفس زیستن خود به سوی نیستی رفتن است . کیست که از ژرفنای خاموش مردگان دراماں باشد . پس درافسانه وحقیقت ، هرامید زندگی جاوید باطل است وباید تن به قضا داد .

آدمی همیشه در آرزوی توانایی و بقای تنی است که شایددر برابرهرناخوشی ویاهربازی ناشناخته ونامنتظر زمانه‌ازپا درآید . انسان خیالپردازاین آرزورادروجود پهلوانانی چون‌اسفندیارتجسم می‌بخشد.

---

1. Mircea Eliade. Traité d'Histoire des religions
P.165

۲ . ب ، ۱۴۹۷

اما مرگ‌را چه‌کند . مگر می‌شود که نباشد ونیاید وسرانجام درراهی و گریزگاهی کمین نکند ! نه خدایان وپیامبران ومقدسان می‌توانند آن را چاره کنند و نه هیچ چیز دیگری . پس در این پهلوان نیزچون رویین تنان دیگراز ترس یا تصادف نقطهٔ آسیب پذیری می‌ماند که آماج تیر تقدیرشود، قالب تن‌بشکندوجوهرجان فروریزد . نه اسفندیارازدام‌مرگ می‌رهد ونه آخیلوس وشمشون وزیگفرید ونه رویین تنان دیگر . حتی مرد خداواری چون کریشنا ، زیباترین‌وانسانی‌ترین تجسم ویشنوخدای بزرگ‌آفتاب ، با آنکه سرنوشت خود را می‌داند ، نمی‌تواند از آن بگریزد وسرانجام زندگی این جهانی را ازدست‌می‌دهد[1] . وهمین‌مرگ به پیشواز پهلوانی چون گیل گمش می‌آیدکه دوسوم اوخداست .

این رؤیاهای زیبای دور ، سر انجام خاکستر نشین واقعیت تلخ می‌شود. وانسان اساطیری‌گاه‌به آنجامی‌رسدکه‌خدایانش نیزمی‌میرند . دراساطیر شمالیها روزی‌زمان خدایان فرا می‌رسدوتنها دیوها جاودانند.

باری ، اسفندیار آرزوی توانایی وبیمرگی است ، در جهانی‌که مرگ پایان همهٔ راههاست .

---

۱ . فرهنگ اساطیری لاروس ترجمهٔ انگلیسی ص : ۳۸۰

واما روح این تن دلاور وناکام. سمندیست بی آرام که به قول آن استاد درپوست نمی گنجد . اسفندیار شاهنامه ازیك نظرچون گشتاسپ اوستاست : بزرگترین مجاهد آیین زرتشت که با جان خود خطر می کند ودین بهی را می گسترد .

چون گشتاسپ دعوت زرتشت را اجابت کرد ، ارجاسپ پند نامه‌ای به وی نوشت که یا دست ازاین دین بشوی و«زمین کشانی و ترکان وچین» تورا باشد ویا به ایران لشکر خواهم کشید و«زمین را سراسر بسوزم همه ــ کتفتان بناوك بدوزم همه [1]» .

گشتاسپ بزرگان و مؤبدان را فرا می‌خواند ومی‌پرسد که پاسختان چیست ؟ وسپس :

همان چون بگفت این سخن شهریار
زریر سپهدار و اسفندیار
کشیدند شمشیر و گفتند « اگر
کسی باشد اندر جهان سر بسر

---

۱ . ج . ۶ . ص : ۷۶

که نپسندد او را به دین آوری

سر اندر نیارد به فرمان بری

بشمشیر جان از تنش بـر کنیم

سرش را بدار برین بر کنیم »[1]

وجنگ درمی‌گیرد وارجاسپ می‌گریزد. نخستن جنگ وپیروزی اسفندیار مذهبی است . پس از آن اسفندیـار در راه دین « از روم و هندوستان ودریا وتاریکی» می‌گذرد . به پایمردی او آتش زرتشت در گنبدان دژافروخته می‌شود . همه دین بهی می‌پذیرند و«جهانی فروزنده چون بهشت» پدید می‌آید .

اسفندیار چون ازبند پدر آزاد شد ، با خدا پیمان کرد که پس ازپیروزی «صد آتشکده درجهان برپاکند وهمهٔ بی‌رهان را به راه دین آورد . »[2]

رستمی که به قول گشتاسپ از راه یزدان وعهد جهاندار روی برتافته ، درستایش اسفندیار می‌گوید ، جهانی براوکه ناپاك دینان را به ستوه آورده ، آفرین می‌کند .

اسفندیار نیزخود راچنین می‌شناسد .درگفتگو با رستم‌می‌گوید:

« کنون کارهایی که من کرده‌ام

ز گردنکشـان سر بـر آورده‌ام

نخستین کمر بستم از بهر دین

تهی‌کردم ازبت پرستان زمین »[3]

---

۱ . ج . ۶ . ص : ۷۹

۲ . ج . ۶ . ص : ۱۵۳ ــ ۱۵۴

۳ . ب : ۶۸۶ ـ ۶۸۷

وپشوتن درزاری برمرگ برادر، نخستین سخنی که می گوید همین دین گستری اوست :

«چو اسفندیاری که از بهر دین
بمردی بر آهیخت شمشیر کین
جهان کرد پاك از بد بت پرست
ببدکار هرگز نیازید دست
بروز جوانی هلاك آمدش
سر تاجور سوی خاك آمدش» [1]

در اوستا وشاهنامه اسفندیار از مقدسان است . وبنا برشاهنامه ، اسفندیارحتی زنجیری دارد که زرتشت به بازوی او بسته بود ودر خان چهارم درجنگ با زن جادوهمین تعویذ فریاد رس اوست . [2] نبرد او با رستم نیزفارغ ازانگیزۀ ایمان‌نیست هرچندکه دراین مقام ایمان پشتوانۀ وفاداری است به پادشاه وپدر . چون پشوتن اورا پندمی‌دهد که دل از کینه ودست‌ازجنگ بشوی ، پاسخ اسفندیار چنین است :

گراید ونك دستور ایران توی
دل و گوش و چشم دلیران توی
همی خوب داری چنین راه را
خرد را و آزردن شاه را

---

۱ . ب : ۱۴۰۸ ـ ۱۴۰۹ ـ ۱۴۱۰

۲ . اسفندیاردر برابر زردشت‌سوگند می‌خوردکه‌وی‌رایاری‌کند ودشمنانش را بکشد وبه خاطرپیروزی دین‌بهی بجنگد .
درسنت مزدیسنای متأخراسفندیار جنگاوری گسترندۀدین است .
(زراتشت‌نامه به‌کوشش محمددبیرسیاقی ص : ۶۷)

همه رنج و تیمار ما باد گشت

همان دین زردشت بیداد گشت

که گوید که هر کو ز فرمان شاه

بپیچد بدوزخ بود جایگاه [1]

پس اسفندیار مردی است که خمیرهٔ هستی اورا ازایمانی پرشور سرشته‌اند. درشمار آن کسان است که نمی‌توانند بی‌هدفی به سر برند وچون باآن یکی شوند، جزهمان هدف چیز دیگری نیستند و زیستن و تمام زیروبم زندگی برایشان راهی است برای رسیدن به فرجامی. مردی ازاین دست رهروی است که ناگزیر باید برود وآنچه اورا ازاین رفتن باز دارد، گرچه ندای خرد ـ نا شنیده می‌ماند. چنین مسافری، هرچند خسته وبی‌توان، درهیچ آبکناری وسایه زاری دمی نمی‌آساید وهستی‌وی‌هستی‌سیالی‌است که‌سکون مرگ‌اوست واگربماندوجودندارد تا بگویند که مانده است.

نمی‌توان گفت که اسفندیار دارای اندیشه ایست چنین وچنان، بلکه اوتجسم اندیشه‌ایست درجان وتن‌فرزند گشتاسپ. یعنی اندیشه‌ای کالبد خود را درپیکر اسفندیار یافته است. اندیشه‌ای با نیروی بندگسل وبنیان‌کن رشد وبرنایی. چون دانه‌ای که نه تنها دل خاك بلکه تن خود را نیز می‌شکافد تا ببالد وبه خورشید رو کند واثبات اودرنفی‌خویشتن و قالب خود است. مانند آرش کمانگیر. تیراو وقتی از چلهٔ کمان رها می‌شود که ازتن اوجز چندپارهٔ گسیخته نماند.

چنین مردی به مصلحت زندگی خویش نمی‌اندیشد واز خرد

---

۱. ب: ۹۱۵ ـ ۹۱۶ ـ ۹۱۷

خویشتن بین و عاقبت اندیش نصیبی ندارد وگرنه هوس بستن دستهای یل زابلستان‌را درسر نمی‌پخت. بدین‌سان اوجوانیست خام و « بیخرد » اما در عوض دارای جوهری برتروآنسوی معیارهای خردی تنگ مایه و معمول که در واقعیت زندگی روزانه صادق است . او مظهر اندیشه‌ای جدید است ، اندیشه‌ای که به شکرانهٔ وجود او فعلیت یافته و به عمل پرداخته وپیاپی درکار ویرانی و دوباره سازی است . وچون اندیشه‌ای نو روح مردمان را تسخیر کرد ، آنگاه خرد و منطقی نو ، هماهنگ و همساز با آن ، همگان را فرا خواهدگرفت .

هرنگاهی به اطراف‌وجوانب ،هردرنگی وتأملی‌ازشتاب ناگزیر کسی که دل به چنین رسالتی سپرده می کاهد . به همین سبب خصلت مردی با این نهاد ، یکدنده ویك جهته ، سرراست وبرنده است .

ازهمان آغاز، دربرخورد بانخستین حادثه ، این خصلت‌اسفندیار را می‌توان دریافت . چون پیام ارجاسپ می‌رسد وگشتاسپ به بزرگان می‌گوید ، هنوز سخن شاه تمام نشده ، زریر واسفندیار می‌گویند اگر درتمامی جهان‌کسی باشدکه به‌پیامبری زرتشت سرفرود نیاورد ، آن‌سر رابردار خواهیم کرد .این‌دو سپهدار دین‌نو یکباره چون آذرخش فرود می‌آیند . اسفندیار درگفتگوی با مادر نیز چنین است :کتایون می‌داند که‌پدربه خاطر پسراز پادشاهی کناره نخواهدکرد ودلش‌گواهی می‌دهد که‌جنگ بارستم خطری سهمناك است، پس‌فرزندراپند می‌دهدکه ازاین کاردرگذر. واسفندیار می‌داندکه چنین‌نبردی ناسزا وستمکاراست وخود این‌را به‌گشتاسپ‌گفته است. ولی‌با این‌همه به‌جای تفکروتأمل، درپاسخ بی‌درنگ به‌مادردشنام‌می‌دهد. درگفتگوی‌بعدی که آرام‌تراست ومجالی برای اندیشیدن دارد به‌کتایون می گوید :

همانست رستم که دانی همی
هنرهاش چون زند خوانی همی
نکوکارتر زو بایران کسی
نیابی و گر چند پویی بسی
چو او را ببستن نباشد روا
چنین بد نه خوب آید از پادشا
و لیکن نباید شکستن دلم
که چون بشکنی دل ز جان بگسلم[1]

در آغاز، این سخن آخر آن هم از مردی که هفت خان را پس پشت نهاده، کودکانه می‌نماید. اما اسفندیار حقیقت وجود خود را به درستی آشکار می‌کند. در او فرمانروای زندگی قلب است نه مغز، احساس است نه اندیشه. چون دل به نیرنگ پادشاه سپرد، جنگ بارستم را پذیرفت و آهنگ رفتن کرد، دیگر نه اندرزهای مهربان مادر می‌تواند از این کار شوم فرجام بازش دارد و نه پند های خرد مندانهٔ برادر. شتابان به پیش می‌تازد و حتی هشدار روزگار را به چیزی نمی‌گیرد. بر سر دو راهی سیستان و گنبدان دژ شتری که پیشاپیش کاروانست می‌نشیند و هرچه می‌کنند از جا نمی‌جنبد. اسفندیار به این فال بد دل نمی‌دهد و شتر را می‌کشد.

ایمان به اندیشه و مذهبی تازه، روح اسفندیار را تسخیر کرده است. گرچه هنگام روبرو شدن بارستم در دل وسوسه‌ها دارد، اما راه مغز بسته است، زیرا ایمان به دگرگونی جهان تمام نیروی اندیشهٔ وی را فراگرفته و او بی‌خویشتن به سوی این هدف می‌تازد. اسفندیار درختی است که

---

۱. ب: ۱۶۹-۱۷۰-۱۷۱-۱۷۲

شیرهٔ حیاتی آن‌ایمان است وطبیعت این شیرهٔ گیاهی چنانست که هرچه بیشتر وبیشتر این‌درخت تناوررا برویاند . آنگاه که طوفان فرا می‌رسد دیگراین درخت نمی‌تواند راهی بجوید وبماند، بلکه درمعرض بادهای بنیان‌کن است‌وچون فقطرو به‌فراز دارد ، از علفهای نرم وخمنده زخم پذیرتر است .

بدین سبب دراندیشهٔ نتیجهٔ‌کارگشتاسپ نیست . واین‌گشتاسپ‌به سلاح عقلی حیله‌گر مجهزاست که چون زهراب اندك‌اندك درریشه نفوذ می‌کند وبه تکانی یکباره آن‌درخت برومند راازبن فرومی‌افکند .چنین اسفندیاری با چنین خصلت راست و یکدنده و برایـی به جنگ رستم می‌شتابد دستهای بسته می‌خواهد وبس . یاتمام ویا هیچ . مطلق طلب است .

اماجنگ بارستم برای‌به دست آوردن پادشاهی است وپادشاهی را با دین چه کار ؟

زرتشت به‌گشتاسپ روکرد تاتوانایی اوپشت وپناه دین‌اهورایی باشد . اندیشهٔ نو خواستار قدرتی است‌تا در جهانی ناسازگار و دشمن صفت بـه پیش براند . اسفندیار در طـلب همین نیرو ، می‌خواهد بـر سریرگشتاسپ بنشیند زیرا گشتاسپ پادشاهی است که سزاوار پادشاهی نیست .

«شهریاران خوب باید پادشاهی کنند ، باکردارهای آیین نیك ، شهریاران بدمباد که به‌ما پادشاهی کنند ای‌سپندار مذ...[1]»

« به راستی پادشاهی را از آن‌کسی شمریم و از آن کسی دانیم

---

۱ . گاتها جلداول ص: ۱۱۶

واز برای کسی خواستاریم که بهتر پادشاهی کند . از برای مزدا اهورا و اردیبهشت . »[1]

وپادشاهی را از آن کسی که فریفتهٔ اهریمن است نمی‌شمریم واز آن‌او نمی‌دانیم وبرای اونمی‌خواهیم .

و این گشاسپ همان فریفتهٔ اهریمن است که اسفندیار درحق او می‌گوید :

همانا دلش دیو بفریفتست

که بر کشتن من بیاشیفتست [2]

وجاماسپ دل آگاه نیزبا اسفندیار همداستان بود که :

درست ازهمه‌کارش آگاه کرد

که مرشاه را دیو بی‌راه کرد [3]

در زمان پادشاهی هم اوست که تورانیان زرتشت و لهراسپ را می‌کشند وبلخ را ویران می‌کنند . « طبق روایات داستانی ، این واقعه (شهادت زرتشت) درحملهٔ دوم‌ارجاسپ تورانی به‌بلخ صورت‌گرفت . درآن زمان‌گشتاسپ درسیستان بودودربلخ جزلهراسپ پدرپیرومنزوی گشتاسپ کس دیگری نبود . او نیز در جنگ کشته شد ، تورانیان به آتشکدهٔ نوش‌آذر که مقام زرتشت بود رفتند ووی را با هشتاد هیربد بکشتند . »[4]

داستان این کشتار و تاراج و غفلت پادشاه بی خیال در شاهنامه

---

1 .یسنا . هات۳۵ بند ۵ .ترجمهٔ پورداود

۲ .ج. ۶. ص:۱۲۸

۳.ج ٦ .ص: ۱۲۹

۴. معین: مزدیسنا وادب پارسی ص: ۱۱۱و۳۹۶

نیز آمده است. چون خبر شکست از زبان کتایون به‌وی می‌رسد به‌عادت خود رجزمی‌خواند:

بدو گفت گشتاسپ کاین غم چراست
بیك تـاختن درد و ماتـم چـراست
چو من بـا سپاه اندر آیم ز جای
همـه کشور چیـن نـدارند پـای [1]

و کتایون پاسخ می‌دهد که یاوه می‌گویی، و کار نه چنان است که‌می‌پنداری. بدینسان گشتاسپ نه‌درغم فرزند است‌ونه می‌تواند دین و کشور و کسان خودرا پاس دارد. پس‌در نظراسفندیار چه‌کاری ضرورتر از آنکه دست‌پادشاهی‌چون‌او ازسلطنت کوتاه شود؟ پادشاهی این مرد پیروزی ارجاسپ وشکست بهدینان است، کاستن ازنیروی نیکی‌است‌و آب‌به آسیاب اهریمن ریختن. زیرا تاج بر سرگشتاسپ است وهمای پیروزی برسریر ارجاسپ. وحال آنکه پادشاهی فرزندبهروزی ورهایی آفریدگان‌اهوراست وشکست ومرگ‌دستیار اهریمن: ارجاسپ تورانی. پس‌پادشاهی اسفندیار اهورایی است‌واز آن‌گشتاسپ شاهنامه اهریمنی. دراین انتقال‌سلطنت اسفندیارچون دیگرپادشاهان فقط‌برتخت نمی‌نشیند بلکه پاسداری دین بهی وپیروان آن را به‌کف می‌گیرد. اوسردار سپاه راستی‌وراهبر نیروهای‌اهورایی خواهدشد دربرابردشمنان دین: تورانیان اهریمنی که دربد دینی خود متعصب ترند تا پیروان زرتشت در بهدینی خویش. زیرا آنها هستند که جنگ را آغاز می‌کنند تااین شعلهٔ تازه را خاموش کنند. وچون متعصبند خطرناکند وچون خطرناکند، ایرانیان نیازمند به سرداری خطیرند کـه نه چون گشتاسپ، بلکه مردانه، در

---

۱. ج.۶. ص. ۱۴۲.

برابرشان بایستد و این کشور را ازدیـو دروغ در امان دارد. دین بهی نیازمند اسفندیار است.

از اینها گذشته گشتاسپ پادشاه خود کامه ایست که می‌خواهـد پیروان دین‌بهی‌سر ازفرمانش نتابند، به‌اسفندیار می‌گوید به‌جنگ رستم بروتا اگرپیروز شدی:

از ان‌پس نپیچد سر از ما کسی

اگر کام اگر گنج یابد بسی [1]

اصل پادشاهی کردن است، حتی‌به بهای‌رنج بهدینان. پس‌عجب نیست که چنین پادشاهی به‌جای نبردبا دشمنان‌گرفتار شادخواری باشد. ارجاسپ‌به‌ایران می‌تازد واودرزابل سرگرم سوروسروراست. اسفندیار به‌وی می‌گوید که به سعایت‌گرزم مرادر بندکردی وخود:

بزاول شدی بلخ بگذاشتی

همه رزم را بـزم پنداشتی

بدیدی همی تیغ ارجاسپ را

فگندی بخون پیر لهراسپ‌را [2]

وتازه وقتی کتایون خبرفاجعه رابه‌وی می‌رساند گزافه می‌گویدو لاف می‌زند. اینست جان پناه اندیشه‌ای نو که می‌خواهد روح جهانیان را دگرگون کند! شهزادهٔ دین گستری چون اسفندیار نمی‌تواند و نباید با دشمنان دین بجنگد وبا جان خود خطرها کند، تا سلطنت چنین کسی برجای ماند.

زرتشت به‌اهورا مزدا می‌گوید:

۱.ب: ۱۳۷

۲.ب: ۷۶-۷۷

«این‌را می‌پرسم ، چه چیز است سزای کسی که از برای دروغ‌پرست شهریاری فراهم کند ، از برای آن بد کنشی ، ای اهورا ، که مایهٔ زندگی خویش نیابد جز به آزار چارپایان و کارگران کشاورز راستکردار .[1]»

آنکه به مرگ فرزند رضا دهد از آزار چارپایان و کشاورزانش چه‌پروا ! اما پیرو پاکباز چنان دینی‌را از رساندن گشتاسپ دروغپرست به شهریاری پروای بسیار است .

گشتاسپ خود در زندگی پدر بر تخت وی نشست و اسفندیار نه به شیوهٔ او، بلکه به‌سبب کارهای بزرگی که کرده و در پیش دارد ، خواستار سلطنت پدر است . در دنیای پدر سالاری که خانواده واحدی یگانه و پیوسته است و پدر نه‌تنها بزرگتر و نخستین ،بلکه خدایگان و فرمانروای آنست ، اسفندیار نمی‌تواند مانند گشتاسپ پادشاهی را به زور از پدر بستاند . درچنین حالی اورویین تن‌محبوب افسانه‌ها نبود. درختی بود «همه‌بار او زهرو برگش گزند .» چون گشتاسپ و شیرویه ، تبهکاری بود درمیان تبهکاران .

باری اونه‌می‌تواندونه‌می‌خواهدبه‌شیوهٔ پدربرتخت نشیند . پس ازاومیخواهدکه خود فرزند رابه شاهی برگزیند .[2]

برای جوانی توانا و جویای نام ، جهان و جهانیان را به فرمان داشتن بسی دلفریب است . از همهٔ انگیزه‌های دینی گذشته ، اسفندیار خودپادشاهی رانیز دوست دارد . اوفرشته‌ای فارغ از امیال دنیای دون

---

۱. گاتها، جلداول‌ص : ۳٤ ترجمهٔ پورداود

۲.ب: ۹۶ ببعد

نیست، انسانی است باسرشتی‌زمینی و آسمانی.

اما گشتاسپ می‌خواهد او را چون جوانی عاشق قدرت که فقط هوای شاهی درسر می‌پرورد، بنگرد.

چون اگر اسفندیار فقط به سائقهٔ خود خواهی و برای برآوردن هوسی خواستار شهریاری باشد، خود پرستی گشتاسپ نیز توجیه شده است. در چنین حالی اونیز حق دارد که سلطنتش را با چنگ و دندان نگاه‌دارد و گشتاسپ دراین راه‌تا حد کشتن فرزند به‌پیش می‌راند. او که خود ازجوانی بیتاب سلطنت بود وبرای رسیدن بدان تن به کاری ناسزاوار داد، دربارهٔ پسر تصوری جزاز این ندارد و نمی‌تواند داشته باشد که وی‌پادشاهی رافقط به‌خاطر پادشاهی می‌خواهد، بی‌هیچ‌هدف دیگری. گشتاسپ کافریست که همه‌را به‌کیش خود می‌پندارد.

کتایون نیزدر نصیحت به‌فرزند می‌گوید که برای پادشاهی جان خودرا دردست‌گرفته به‌پیشواز پیلی‌دمان می‌رود. برای پادشاهی!

اگر کتایون به اعماق خصال و انگیزه‌های فرزند برای پادشاهی نیزدست می‌یافت، جز آنچه گفت، چه‌می‌توانست بگوید؟ به‌سائقهٔ مهر مادری دل‌اوگواهی می‌دهد که فرزندش جان‌برسر این‌کارخواهد نهاد و می‌کوشد تابه‌هر تقدیراورا ازرفتن بازدارد.

جان کلام او اینست که پدر پیراست وچندروزی بیش‌نمی‌پاید واز هم‌اکنون‌گنج وسپاه از آن‌توست. دیگردل به دریازدن برای تخت و تاجی‌در دسترس، جوانی‌و خامی‌است. اگرمادر می‌دانست که پسر به راستی برای هدفی بزرگ خطر می‌کند، آیا اندرزی جز این گونه می‌توانست برای نجات فرزند به کاری آید؟ گرچه این نیز به کاری نیامد؟

افسوس که اسفندیار برای رسیدن به‌پادشاهی وهدفی اهورایی ، راهی اهریمنی برمی‌گزیند وهمچنان که خودبه پشوتن می‌گوید «کاری دشوار راخوار می‌گیرد.» [1] رستم‌را بادستهای بسته‌به تختگاه گشتاسپ بردن! نه‌جنگیدن بلکه‌دست بستن. اوبرای پادشاهی بربهدینان بیگناهی رستم رابه هیچ می‌گیرد ، برای مصلحتی پابرسرحقیقتی می‌نهد .

مگرنه آنکه آرزوی هردین بهی‌رستگاری آدمی است ومگرنه آنکه رستم مظهرآزادگی وگشتاسپ نشانهٔ دروغ وخود پرستی است ؟ چنان مردی رابا دستی بسته و سری فرو هشته چون تبهکاران به پیشگاه چنین تبهکاری بردن به خلاف رستگاری تـن و جانست . اما ای بسا اندیشه‌های زیباکه درعمل دگرگونه وناهنجار می‌شوند . این‌راه کوتاه ازمغز تادست چه‌ناهموار ودراز است !

آرزوی زیبا چیزیست وتحقق‌آن چیزی دیگر. سخن‌ازریاکاران دنیادوست که خودرابه‌جامهٔ اندیشه‌ای دلپذیریا مقبول‌همگان می‌آرایند وآن رابه فساد می‌کشند وسود می‌جویند ، نیست .

دراوستا ،اهورا وآفریدگان‌اواز آدمیان‌گرفته تاستوران سودمند وآسمان وزمین ، برادروار وسازگارند . امادر دوران رونق وعمومیت همین کتاب ، نمایندگان آن ـ موبدان ـ پاسداران نظام اجتماعی دشمن پرورکاست بودند که میان‌مردم هرشهرودهی دیواری بلندبرمی‌افراشت، جدایی‌می‌افکندوگویی، درخانه‌ای،جمعی‌بیگانه خوی ناآشنامی‌پرورد .

۱.ب: ۵۴۱

گذشته ازاینان ای‌بسا پاکدلان که با زیباترین آرزوهای مذهبی یااجتماعی باتمامی جان‌وتن به‌میدان عمل‌پا می‌نهند وسرانجام راهی‌به جائی نمی‌برند . زیرایا امکان‌تحقق آرزویشان نیست همچنان‌که برای مزدك‌و بابك‌نبود ، ویاازدانش عمل بی‌نصیبند ونگفته خود پیداست‌که اسفندیار ازاین‌گروه است .

هراندیشه‌که برای رسیدن به‌رستگاری ازکوره راه بیداد بگذرد به‌فرجام‌نارستگاراست.شکست اسفندیار درمرگ اوبه‌دست رستم‌نیست، درآنست‌که ازپدر می‌پذیرد تارستم رادست بسته به بارگاه‌وی آورد و این‌از آغاز آشکار است :

همی‌رفت تاپیشش آمد دو راه
فرو ماند بر جای پیل و سپاه
شتر آنك در پیش بودش بخفت
توگفتی که‌گشتست با خاك جفت
جهانجوی را آن بد آمد بفال
بفرمود کش سر ببرند و یال
بدان تا بدو باز گردد بدی
نباشد بجز فرهٔ ایزدی[1]

اسفندیار برسردوراهی است‌وگردش روزگار است یاخرد زمانه و یا هرچیز دیگر بوی هشدار می‌دهد ولی اوپیك هشدار را می‌کشد . گشتاسپ‌ها می‌توانند اما اسفندیارها نباید به بیداد کوشند وامید رهایی داشته باشند. دراین‌حال بدی‌می‌ماند وبه‌خود آنان‌باز می‌گردد .همچنان که‌جمشید پس‌از سالهای سال جهان پادشاهی به‌داد وفرخندگی ، چون

۱.ب. ۱۹۰-۱۹۲-۱۹۴-۱۹۵

در راه ناراستی گام برداشت ، فرازاو گسست وسرانجام زبون و آواره به دست بدترین دستیار اهریمن کشته شد .

شکست اسفندیار ازحد ناکامی شخص اوبسی بر تراست . زیرا این شکست پیروزی گشتاسپ است و تباهی دین اهورایی ، که اسفندیار گسترندهٔ آنست . اماناز دیوی که به قول پسرزال درمیانه راه جست و اسفندیارگویی به خود می گفت که :«بکژی نگیرند مردان فروغ .»[1]

به خلاف همهٔ جنگهای پیشین اسفندیار ، نبرد او با رستم کاری اهریمنی است و شکستی دردناك برای هردو هماورد در پی دارد . این جنگ به کام اهورای نیکی آفرین نیست که همگان را به پیکار با بدی‌ها فرا می‌خواند ، بلکه به سود اهریمن است که در کمین جان خوبان نشسته و بیتاب تباهی آنانست . کتایون هنگام عزیمت اسفندیار به وی می گوید :

اگر زین نشان رای تو رفتنست

همه کام بدگوهر آهر منست[2]

مردی اهورایی به زیان خود و آنان که از خود اویند شمشیر می کشد. فاصلهٔ اندیشه وعمل اوبینهایت است و هریك درجهتی مخالف به‌پیش می‌تازند . چشمهانگران بهشت است وپاها به‌دوزخ می‌شتابد .

دریغا که چون اسفندیاری با چنین دستهایی جان خود را هدر می کند وازخیل نیکان می کاهد . اینست که شکست اسفندیار تباهی فرهٔ ایزدیست .

---

۱. ب. ۵۲۱
۲. ب. ۱۸۰

پسر ناکام گشتاسپ کشته شد. باشد که پاکدلان نیک اندیش دیگر تنها به آرزوهای زیبا دل قوی ندارند و در سنگلاخ عمل راههای خوش‌پایان را بیابند. همچنان که مزدیسنا می‌گوید: پندار و گفتار نیک باید با کردار نیک همراه باشد و آنگاه است که «رستگاری روی خواهد کرد.»

اکنون به‌کشاکش درونی اسفندیار بپردازیم. برای جنگ با رستم درباطن او گیر وداری است. اماز آنجاکه خصلت این مرد یك جهته، قاطع وبراست، دراین کشمکش آن‌جانبی که پیروزشد، فاتحی بی‌امان وسنگدل است. چون بنا رابرآن نهادکه سخن پدر را بپذیرد و دستهای رستم راببندد، دیگرمخالفت هردوست دلسوز را ندیده می‌گیرد وحتی پا برسرخردومنطق خودمی‌نهد. اماتارسیدن به‌این فرجام راهی دراز و کشاکشی جانفرساست.

درآغاز به‌پدر می‌گوید که به‌جای رستم باخاقان دشمن بجنگ و به‌مادر می‌گوید که پهلوانی مانند پیلتن نه‌سزاوار بنداست. چون به‌لب هیرمند می‌رسد برخیِ رستم است.

فرمان پدر ستیزه دوست را ندیده می‌گیرد. خود می‌گوید که به راه پدر نرفتم زیرا پسر زال بسی رنجها برده است و ایرانیان، بنده و شهریار، ازبرکت هستی اوزنده‌اند. برای گریز ازجنگی ناروا باچنین پهلوانی، خواستار فرستاده‌ای خردمند است تا شاید با پیامی خود و هماوردش را ازبد حادثه برهاند. درپیام مهربانی وتهدید هست وتوسل بخاندان رستم تاشاید بی‌نبردی وکشتاری منظور بحاصل آید.

درنخستین برخورد، رستم به اسفندیارمی گوید:

که روی سیاوش گر دیدمی

بدین تازه رویی نگردید می

خنك شاه کو چون تودارد پسر

ببالا و فرت بنازد پدر

خنك شهر ایران که تخت ترا

پرستند بیدار بخت ترا

دژم گردد آنکس که باتونبرد

بجوید سرش اندر آید بگرد[1]

واسفندیار در پاسخ می گوید.

سزاوار باشد ستودن ترا

یلان جهان خاك بودن ترا

خنك آنك او را بودچون توپشت

بود ایمن از روزگار درشت

بدیدم ترا یادم آمد زریر

سپهدار اسپ افگن ونره شیر[2]

زریر واسفندیار از نخستین گروندگان به آیین زرتشتند. زریر پهلوانی بزرگ وازگرامی ترین کسان اسفندیار است وفقط پس از کشته شدن اوست که اسفندیار به جنگ ارجاسپ می شتابد. او برای اسفندیار چون سیاوش است برای رستم. پس آنگاه که به پیلتن می گوید توچون زریرهستی ازاو عزیزتر کسی ندارد تارستم رابه وی مانند کند.

---

۱. ب، ۴۷۳-۴۷۵-۴۷۶-۴۷۷

۲. ب، ۴۸۳. ۴۸۵. ۴۸۷

رستم نه‌تنها اسفندیار را می‌ستاید بلکه او رادعا می کند . ای که گام درراه بلانهاده‌ای بدا بر آنکه باچون تویی بجنگد و:

همه ساله بخت تو پیروز باد

شبان سیه بر تو نوروز باد [1]

درچنین حالی چه‌جای جنگ است ، آنهم جنگی ناروا . آخر اسفندیار چگونه بگوید که آمده‌ام دستهای چون تویی راببندم ، آنهم به خاطر چون گشتاسپی. درمهلکه‌ای بزرگ است و دروغ می گوید . گشتاسپ به‌او گفته‌بود که :«چو آنجارسی‌دست رستم‌ببند» واورا همراه‌با زواره وفرامرز ودستان پیاده ، دوان در برابر چشم خلایق به بارگاه من آور. [2] ولی‌اسفندیار به‌رستم می گوید :

بزابل نفرمود ما را درنگ

نه‌با نامداران این‌بوم جنگ [3]

مگراسفندیار انسان نباشد که «راست» بگوید.چشم درچشم‌رستم کند وبگوید آمده‌ام باتوچنین وچنان‌کنم . درپیام بهمن ، به رستم‌گفته بودکه توگنهکاری . اکنون که خودبا رستم‌روبه روست می گوید که‌گناه کاربه شاه‌باز می گردد و :

وز ین بستگی من جگر خسته‌ام

به پیش تو انـدر کمر بسته‌ام [4]

فقط پس‌از آنکه‌رستم اسفندیار رابه میهمانی می‌خواند او ناچار می‌شود حقیقت حال‌را به‌رستم بگوید . ودراین راه‌نافرجام‌بادلی پردرد

۱.ب: ۴۷۹
۲.ب: ۱۳۴-۱۳۶
۳.ب: ۴۶۶
٤.ب: ۵۰۰

وجانی پرخاشجو همچنان که‌درخود می‌پیچد و باخود می‌ستیزد، به‌پیش می‌راند. نه‌دل جنگیدن دارد و نه‌امکان و توانایی‌دست شستن از پادشاهی. همه درغم رستم است و به برادر خردمندش می گوید :

ندیدم بدین گونه اسپ و سوار
ندانم که چون خیزد از کار زار
یکی ژنده‌پیل است‌بر کوه گنگ
اگر با سلیح اندر آید بجنگ
ببالا همی بگذرد فر و زیب
بترسم که فردا ببیند نشیب
همی سوزد از مهر فرش دلم
ز فرمان‌دادار دل نگسلم [1]

ولی با این همه تصمیم خود را گرفته است . ارادهٔ قاطع مردی سخت وبی چون و چرا بر احساس و مهربانی دل فرمانرو است زیرا بی‌درنگ می گوید :

چو فردا بیاید به آوردگاه
کنم روز روشن بر وبر سیاه [2]

باردیگرخصلتی سرراست ونرمی‌ناپذیر دراسفندیار سرمی کشد، مانند تیری شگفت که نخست زه کمان خود را می‌درد تا سپس به نشانه بنشیند . امان نمی دهد که حقیقت وضع و عینیت جهان بر تصورات و ذهنیت خود ساختهٔ اوپیروز شود. درجوابی که به‌پشوتن می‌دهد مذهب را دستاویز می کند . چشم به‌هدفی دور دارد ،گوشها رابه نصایح کناره

۱.ب: ۸۹۹-۹۰۰-۹۰۲-۹۰۳
۲.ب: ۹۰۴

نشینان فرو می‌بندد و پرشتاب به پیش می‌تازد اما آشفتگی و دوگانگی درون ، جانش را می‌آزارد و سرانجام پس ازگفتگویی دیگر خاموش می‌ماند و آنچنان که فردوسی می‌گوید :

ورا نامور هیچ پاسخ نداد

دلش گشت پر دردوسر پرزباد[1]

و این درون در ماندهٔ اسفندیار است در آستانهٔ جنگی که در آن هلاك تن خطری نا چیز است . اسفندیار با چنین باطنی نا بسامان ، در جنگ، چنان عزمی آهنین دارد . دردلش اندیشهٔ راستی است که پیاپی لگدکوب عشق رسیدن به سلطنت می‌شود و در این عشق اراده ونیروی آرام ناپذیری است که بـه عمل می‌گراید . دل و دست اسفندیار یکی نیست .

بدین‌سان اسفندیار بسترِرودخانه ایست که جریانی در اعماق آن جاریست وسیلابی مهیب درجهتی مخالف ازکناره‌ها طغیان می کند وپر آشوب واز خودگریز به‌پیش می‌راند .

---

۱. ب، ۹۳۰

درمیدان عمل چگونگی کار اسفندیار روشن است: رستم‌را دست بسته به تختگاه گشتاسپ بردن ویا جنگیدن . دوگانگی او همه در باطن است . وجود این دوگانگی دررفتار اوبارستم آشکار است، اماتوانایی آن‌نه‌چندانست که درعمل‌خوداسفندیار اثرگذاردوطبیعت آن رادگرگون سازد . ازاین روکشمکش درونی اسفندیار دربسته، محدود ودرخویش است .

درباطن رستم نیز کشاکشی پرآزار است، امانه برای آنکه‌چون طوفان دروجود یل‌زابلستان بماند وآن‌را بیاشوبد ، بلکه‌برای آنکه سر انجام‌چون سیلاب‌گریزگاهی بیابد وراههای عمل رابگشاید. رستم‌پیاپی دراندیشهٔ آنست که درتنگنای حوادث که ازهرسو مانند حصاری رویین وی را درهم می‌فشرد ، چگونه روزنه‌ای بگشاید .

مردیست که ششصد سال‌به سالاری وسربلندی زیسته وهمگان از درخت‌کهن‌وبرومندزندگی اوکام‌گرفته‌اند. اکنون جوانی آمده است که بی‌هیچ‌گناهی دستهایش را ببندد تا وی رابه نزد گشتاسپ برد . سرفرود نمی‌آورد واین از محالات است . هیچ‌کس بدان رضا نمی‌دهد ، نه

سازندگان خوش پرداز این افسانه ونه ماکه امروز پس از سالهای دراز دل بدان داده‌ایم . زیرا چنان زندگانی پرشکوهی را ازترس مرگ یاهر ترس دیگری یکباره و آسان تباه کردن ، نـه فقط شکست رستم بلکه خواری جملهٔ خلایق است. پسردستان‌ازاینسو راهی‌ندارد. پس‌چه کند؟ اسفندیار رابکشد؟ اگرمی‌توانست به‌آسانی جان وی‌را بستاند بیگمان‌از همان آغاز در غم نام وننگ خود نیز نمی‌بود. مردی که آسوده دست در خون دیگران کند ارزش زندگی را چه می‌داند، تا در غم نام وننگ باشد و برای پاسداری حرمت این زندگی جان شیرین را به هیچ‌گیرد وازمرگ نهراسد .این‌نیز ازمحالات است که رستم‌با خاطری آسوده در کمین جان اسفندیار باشد . پس چارهٔ کار اوچیست؟ آیا می‌تواندست از جـان خود بشوید تا نه دست در خون اسفندریار شسته باشد ونه رسوائی بند را پذیرفته باشد؟ درچنین حالی فرزند زال می‌توانست در آوردگاه سینه را آماج تیر هماورد کند و پس از آن همه سال آرام بیارمد . اما او خـوب می‌داند که اگر در جنگ کشته شود زابلستان وهمهٔ دودمانش نابود خواهد شد . زال نیز به او می‌گوید :

همی تخم دستان زبن بر کنند
زن و کودکانرا بخاك افکنند
بدست جوانی چو اسفندیار
اگر توشوی کشته درکار زار
نماند بز اولستان آب و خاك
بلندی برو بوم گردد مغاك [1]

ورستم مردی نیست که تیمار دار جان دیگران نباشد و آنان را

۱.ب: ۹۴۶-۹۴۷-۹۴۸

به‌دست سیل بلایا واگذارد . پس درمرگ هم راهی به‌رهایی نیست .

دل رستم از غم پراندیشه شد
جهان پیش او چون یکی بیشه شد
که گرمن دهم دست بند ورا
وگر سرفرازم گزند ورا
دوکاراست هر دو بنفرین وبد
گزاینده رسمی نو آیین وبد
هم از بند او بد شود نام من
بد آید ز گشتاسپ انجام من
وگرمن شوم کشته بردست اوی
نماند بزاولستان رنگ وبوی[1]

در این خطرگاه بن بست روح رستم پریشان است . مردی که پیوسته درآوردگاه خداوند زندگی ومرگ هم نبردان بود، اکنون حتی نمی‌تواند تن به مرگ دهد و چندان دراین قفس بی‌روزن می‌ماند که به قول خود از اندیشه رخش زرد می‌شود . پس به ناچار بار دیگر نومیدوار دست به دامان مهربانی وخرد می‌زند تا شاید راه این جنگ بسته‌شود . اواز همان نخستین دیدار اسفندیار با هزار دست می کوشد تاراههای دوستی را بگشاید وچه سرنوشت غم انگیزی داردکه هرچه مهربانی‌می کند نامهربانی می‌بینند و هرچه از آشتی می گوید از جنگ می‌شنود . او بارها به اسفندیارگفته است که‌گشتاسپ چه درسر دارد و پیرانه اورا پند داده است . اما افسوس که اسفندیار به راه خوش فریب خود می‌رود وندای این مهربان در بیابان دل‌وی خاموش می‌شود .

---

۱. ب : ۸۱۷-۸۱۸-۸۱۹-۸۲۰-۸۲۷

با این همه پهلوان سیستان هرگز در اندیشهٔ جان شاهزادهٔ جوان نیست. حتی پس از گفتگوی بسیار و آنگاه که جنگ ناگزیر می‌نماید، بازهم نمی‌خواهد ضرورت آنرا باور بدارد و می‌گوید:

اگر بر جزین روی گردد سپهر

بپوشد میان دو تن روی مهر [1]

ترا از پشت زین به آغوش بر می‌دارم و بر تخت می‌نشانم و همراه تو خرم و شادان به بارگاه گشتاسپ می‌آیم و کمر به خدمت چون تو شهریاری می‌بندم. هرگز کشتن اسفندیار حتی به زبان نمی‌آید. او به زال نیز همین را می‌گوید و اینست راهی که می‌یابد تا نه دست به بند دهد، نه بکشد و نه کشته شود.

دریغا که آدمی راهی می‌جوید و حوادث راهی دیگر می‌نمایند. در آغاز دومین روز جنگ پس از دیدار سیمرغ آنگاه که رستم به پیروزی خود یقین دارد، حتی آنگاه نیز دست از تلاش بی‌امید خود باز نمی‌دارد و او را به جهانبان و جهان و نیکوییها که در آنست سوگند می‌دهد تا کینه از دل بیرون کند و همهٔ گنجهای دیرینه را نثارش می‌کند و آنگاه می‌گوید:

برابر همی با تو آیم براه

کنم هرچ فرمان دهی پیش شاه

اگر کشتنیم او کشد شایدم

همان نیز اگر بند فرمایدم

---

۱. ب: ۷۷۳

همی چاره جویم که تا روزگار

ترا سیر گرداند از کار زار [1]

اما آخرین پاسخ اسفندیار این است که :

جز از بند گر کوشش و کارزار

بپیشم دگر گونه پاسخ میار [2]

بدین سان چاره‌ای که رستم می‌یابد به هیچ کاری نمی‌آید . همهٔ تدبیرها بیحاصل است و سر انجام باد در مشت دارد .

رودخانهٔ سیلابی حوادث ، رستم را به دریای طوفانی جنگ می‌افکند ، نخستین نبرد درمی‌گیرد و آنچنان که می‌دانیم رستم مجروح و درمانده بازمی‌گردد و به‌هنگام رای زدن با خویشان ، فرار تنها راهی است که می‌یابد . ترس بررستم پیروز می‌شود. قهرمان شاهنامه ازدایرهٔ بیکران کیفیات‌گوناگون روح بشری بیرون نیست . چون زمانه عرصه رابراو تنگ می کند ، خود باخته، برای‌فرار ازرسوایی دل‌به رسوایی می‌سپارد . رستم می‌ترسد . زشت و زیبای آدمی در اوست و این جان دوگانه و سرشت متضاد انسانی درگرمگاه عمل او را به فراز و نشیب می کشد .

در دوران تسلط فکری مذهب ، رستم فردوسی قهرمانی مذهبی نیست . قهرمان مذهبی وجودی معنوی در جهانی جسمانی و نمونه‌ای واقعی از آرمانهای جامد و تکامل ناپذیر است و اگر از معنویت خدشه

---

۱. ب: ۱۳۴۹-۱۳۵۰-۱۳۵۱

۲ ب: ۱۳۷۱

ناپذیری که نمایندهٔ آنست گامی آنسوتر نهد آن‌را تباه و خود را نفی کرده است. در چنین قهرمانی دگرگونی حالات و پست و بلند نیست ، هرچه هست، در یك خط و در یك جهت است و در راه از پیش ساخته‌ای گام بر می‌دارد . شیخ صنعان پس از عمری دراز ریاضت و عبادت از عشق دختری ترسا در دام کفر افتاد . باید از نفس اماره حذر کرد و با تلاشی پیوسته ، برای رهایی ازهرچه دنیایی است. چشم‌دل به‌سوی آفریدگار داشت . وگرنه بیم آنست که هرفرشته‌ای چون ابلیس از آسمان بلند به اسفل السافلین فروافتد .

باری رستم قهرمانی مذهبی نیست ، قهرمانی محبوس در طرز تفکری مخصوص نیست . اوقهرمانی بشری است با نیرنگ و پاکدلی ، ترس و شجاعت و پیوسته درنشیب وفراز . پس‌از نخستین جنگ ،رستم دریا دل به پرتگاه ترس فرومی‌افتد و در کار فرار است . در این هنگام زال فرا می‌رسد وراهی به‌وی می‌نماید که نه‌رستگاری دنیادر آنست و نه آخرت ولی از زبونی به‌دور است . رستم از فرار چشم می‌پوشد . سیمرغ رازدان وچاره‌گر به میدان می آید ومی‌گوید :

که هر کس که او خون اسفندیار
بریزد ، و را بشکرد روزگار
بدین گیتیش شور بختی بود
وگر بگذرد رنج و سختی بود [1]

پس آنگاه که همهٔ امیدها از دست رفت و رستم دستان تیر در چلهٔ کمان نهاد وچشم اسفندیار رویین تن‌را آماج کرد ، اززندگی این

۱ . ب : ۱۲۸۷ ـ ۱۲۸۹

جهانی و آن‌جهانی خود دست‌شست و مرگ و رنج جاودان جهان دیگر را به جان‌خرید . چه پیروزی دردناك و گرانی که تا خدایی‌هست و روزگاری هست ، باید تاوان آن را داد ! دیگر اوشجاع است زیرا بر ترس خود غلبه کرده است . از آن ترس تا این شجاعت راهی بس دراز است ورستم با تحولی شگرف ، خود را باز می‌سازد . امکانات معنوی این مرد بی‌پایان است . بزرگی رستم در آنست که دراو سرفرود آوردن ودست به بند‌دادن نه تنها ازمرگ ، بلکه از شکنجهٔ ابدی پس ازمرگ نیز دشوارتر است . چه مردی و چه مهلکهٔ عجیبی ! آن خود باخته اکنون خود را باز می‌یابد . گویی تمام غرور بشربا کوششی دردناك به پا می‌خیزد و به ضدناروایی طغیان می کند ودر این جهان و آن‌جهان خداوند هیچ هراسی و شکنجه‌ای نمی‌تواند سر سر افراز او را فرود آرد .

عجبا که چنین مردی تازه از بیچارگی می‌نالد . به زاری زار بر کشتهٔ خود می‌گرید وبه پشوتن می‌گوید :

سواری ندیدم چو اسفندیار

زره دار با جوشن کار زار

چو بیچاره برگشتم ازدست اوی

بدیدم کمان وبرو شست اوی

سوی چاره گشتم ز بیچارگی

بدادم بدو سر بیکبارگی [1]

در تمام این جنگ شگفت دشوارترین تصمیمی که رستم

---

۱ . ب : ۱۴۴۵ ـ ۱۴۴۶ ـ ۱۴۴۷

می‌گیرد قبول مرگ ورنج جاودان پس از مرگ نیست ، کشتن اسفندیار است که رستم از ناچاری بدان دست می‌زند . مردی تبهکار شاید دل‌آسوده پابرسرزندگی دیگری نهد ،زیرا درنمی‌یابد ونمی‌داند «آنکه انسانی را می‌کشد ، انسانیت را می‌کشد[1] . » اما برای کسی چون رستم همیشه دشوارترین کار گذشتن از جان خود نیست ، ای بسا به مرگ دیگران رضا دادن جانکاه تر است . واو که در گذشت از جان وجهان خود مردانه بود در قبول مرگ اسفندیار بیچاره است . دربارهٔ خود پیروز بود ودر بارهٔ دیگری مغلوب . اما این شکست‌حتی از آن پیروزی بزرگ هم بزرگتر وبرتر است . پیروزی ارجمند رستم در همین شکست نهفته است . رستم نه تنها پهلوان میدانهای نبرد و هماوردان مغلوب بلکه برتر از آن پهلوان «شکست» است .

---

۱ . مَنْ قَتَلَ نَفْساً بِغَيرِ نَفْس اوفِسادٍ فی‌الاَرْض فَكَاَنَّما قَتَلَ اَلنّاسْ جَميعاً وَمَنْ اَحْياها فَكَاَنَّما اَحيا‌النّاسْ جَميعاً

سورهٔ المائده ۳۲.

رستم و اسفندیار یلان بیمانند افسانه‌اند . دو کوهسار بلند که در برابر هم سربر افراشته‌اند وانسان برای نگریستن آنان پیوسته‌چشم به آسمان دارد . امکان مقایسهٔ میان ما و آنها کمتر است وبزرگی آنان را از خودشان کمتر می‌توان دریافت . مقیاس ها همه بزرگ است و آنگاه که دردیدگاهی بلند سرگرم‌تماشای سرگذشت آنانیم، بیم آنست که از زمینی که ریشهٔ همگـان در آنست بر کنده شده در آسمان ساختگی و بیجان فرشتگان و مقدسان محبوس شویم . بـاید کسی و حادثه‌ای درخورآن کس باشدکه ما را در واقعیت نگه دارد . گاه گاه چشم فرود آریم و ببینیم ما در کجاییم و آن بزرگان از کجا تا به کجا رفته‌اند ، ازقله دامنه ، واز دامنه قلـه را بنگریم تا بلندی‌کوهسار را دریابیم .

وجود بهمن در این افسانه موهبتی است که مقایسه و سنجش را میسر می‌سازد . او پسری است پدر دوست و به همین سبب زبون ترس و از ترس،ناجوانمرد . چون ازبالای کوهسار رستم را دید :

بدل گفت بهمن که «این رستمست ؟

و یـا آفتـاب سپیده دمست ؟

بگیتی کسی مرد ازاین‌سان ندید

نه از نامداران پیشی شنید

بترسم که با اویل اسفندیار

نتابد بپیچد سر از کار زار[۱]»

پس می‌کوشد که رستم را بکشد تاپدررا برهاند. کار ناسزا-واریست ولی کیست که در خطری بزرگ بتواند آنچنان که هست بماند وهیچ خود را نبازد. رستم واسفندیارشاید، اما بهمن نه. ولی بذر این خصلت بهمن گاه و بیگاه حتی در آنان نیز جوانه می‌زند. اسفندیار بادلی دادگر در تلاش کاری بیدادگر است ونمی‌تواند حقیقتی را که می‌داند، به عمل در آورد. و رستمی که چون دست به بند نمی‌داد، تن به جنگ داد در پایان نخستین نبرد اسفندیار را می‌فریبد وآنگاه که بالهای مرگ بروی سایه می‌افکند تا چون‌شکاری بیچاره در ربایدش، یك دم در اندیشهٔ فرار است واز رسوایی پروا نمی‌کند. چنین پهلوانانی، پایی برخاك وجانی در افلاك دارند ودر این فراز و فرود ما را در پی خود می‌کشند.

این حقیقت وجود آدمی است که درفراخی وآسودگی ومصیبت وبلا یکسان نماند. منتها اثرناهنجار این‌دوبرانسانیت ومردانگی رستم یا اسفندیار سطحی وگذراست ودر بهمن‌ها عمیق وماندگار.

چون کسان رستم در جنگ، پسران اسفندیار را می‌کشند، بهمن جان دوست بار دیگر خود را برملا می‌کند. برادرانش کشته می‌شوند و او به خلاف سرشت مردان مرد که در چنین حالی بیگمان خواستار خونخواهی هستند، می‌گریزد که خبر فاجعه را به‌پدررساند

---

۱. ب: ۳۲۱-۳۲۲-۳۲۳

تا او داد خون کشتگان را بستاند . او نشانی از ضعفها ، بزدلیها و حسابگریهای معمولی روزانهٔ ماست ، می‌خواهد گلیم خود را از آب بیرون کشد وجان ناچیزش رابرهاند . بهمن همیشه چنین است ، کیست که بتواند بگوید هرگز چنین نیست !

باری ، وجود بهمن یکباره ما را از فرازگاه مردانی چون رستم واسفندیار فرو می‌کشد وندا می‌دهد که بیشتر شما مردمان ، چون منید که پسر اسفندیارم ، از همین دست و همین نهاد و با همین ترسهای معصوم وپست ودریافتنی . پس بدانید که آن دومردهماورد چگونه‌اند که در گذر گاه مرگ داد دشمن می‌دهند و از سر دنیا و آخرت در می‌گذرند .

پشوتن در هفت خان وجنگ با رستم ، رایزن خردمند وسردار سپاه اسفندیار است . وچون او می‌خواهد کسی را به پیام گزاری بر گزیند می‌گوید :

فرستاده باید یکی تیز ویر

سخن‌گوی‌ودانننده ویادگیر [۱]

هرگز اسفندیار همرازی داناتر از پشوتن نداشت وشگفت آنکه در چنین زمان باریکی سبکسری چون بهمن را برای چنین کاری برمی‌گزیند .

اگر اسفندیار این رسالت را به پشوتن وا می‌گذاشت واو از فرازکوه پهلوان سیستان را می‌دید ، آیا هرگز می‌توانست آن‌گونه به ناجوانمردی قصد جان رستم کند ؟ و اگر نمی‌توانست و نمی‌کرد

---

۱. ب: ۲۱۱

جای سرشت وخصلت چون بهمنی دراین افسانه خالی نبود؟ اسفندیار فرستادهٔ شایسته‌ای برنگزید اما استاد دانای طوس پیام آوری ازاین بهتر نمی‌توانست بیابد تاهم خامی اسفندیار را بنماید که برای کاری بزرگ جوانکی بی‌بها را بر گزید و هم خصلت این فرستاده را آنچنان که می‌خواست به‌کار خود گیرد.

در برابر این جوانی که رندانه کلاه خود و کسانش را می‌پاید پیرمرد آزموده‌ایست که از سادگی وزود باوری کودکان نشانی دارد. زال روزگار دیده‌ای بیزار از جنگ است. تمام کوششهای فرزندش بر باد شده است و جنگ با گامهای ویرانگر فرا می‌رسد، هیچ گریز گاهی نمی‌یابد و در تنگنای بلایا، راهی کودکانه به رستم می‌نماید. تمام جنگ ـ از جانب رستم ـ به سبب تن زدن از بد نامی است واکنون این پیرسالخورده با آنکه فرزندش را خوب می‌شناسد، به رستم می‌گوید چون گنهکاران بگریز ودربیغوله‌ای پنهان شو.

زال چنان در آرزوی آشتی است که به خیالی هیچ وپوچ چنگ می‌زند، انسان در ناچاری ودر ماندگی، آنگاه که بی خطایی وگناهی آماج تیر حوادث می‌گردد، چه دلخوشی های بیهوده که به خود نمی‌دهد وچه درمانهای کودکانه که برای دردی بیدرمان نمی‌جوید! حتی در حالی که به خامی خیالهای خود می‌خندد نیز نمی‌تواند از پناه بردن بدانها خود داری کند. اما به خیال دل خوش داشتن، سعادت زودگذر و بد فرجامی است. زال خود می‌داند چاره‌ای که به رستم

می‌نماید چاره‌نیست ، هیچ نیست وسرانجام بانومیدی تمام‌به پروردگار رومی کند :

همی گفت «کای داور کردگار

بگردان تو از ما بد روزگار [1]»

همه آرزوی بهروزی ، همه امید رستگاری ! آنگاه که انسان در جهان کردار در می‌ماند ، ناتوان ، اما جان سخت ، در دنیای دلخواه رؤیا به پا می‌خیزد وچشم به پرندهٔ دور پرواز آرزو می‌دوزد .

همچنین است حال گردی چون اسفندیار که در آستانهٔ مرگ به برادرش می‌گوید با چه مرارتها در راه یزدان گام برداشتم وچون‌دست اهریمن کوتاه شد ، دست روزگار فرود آمد وا کنون که هنگام رفتن فرار رسیده است :

امید من آنست کاندر بهشت

دلافروزمن بدرود هرچ کشت [2]

ای امید نیك رستگاری هر چه خاك اسفندیار است عمر تو باد که به یمن تو مرگ هست اما تباهی نیست . امید بختیاری است ، رستاخیز است در دنیای گمان . و ای بسا امیدها که واقعی یا واهی نیروی حیات بخش زندگی عملی است .

زالی که فرزند را به گریزاز جنگ برمی‌انگیخت ، چون رستم قصد فرار می کند ، خود وی را از این کار باز می‌دارد . تحول بسیار با معناییست. آنگاه که اوفرزندش‌را پندمی‌دادتا برود ودرگوشه‌ای‌پنهان شود ، جنگی نبود وهنوز امید آنکه دودمان وی ومردم‌زابلستان نجات

---

۱. ب: ۹۹۱
۲. ب: ۱۴۳۷

یابند و خونی ریخته نشود ، از دست نرفته بود . اما زمانی که رستم می‌خواهد بگریزد دیگر بسی دیر است وفرار او نه تنها گرهی از کار کسی نمی‌گشاید ، بلکه دستهای پسر « بد پسند وپرگزند » گشتاسپ را باز می‌گذارد تا هر چه می‌خواهد بکند . اکنون همچنان که زال به سیمرغ می‌گوید :

بیامد برین کشور اسفندیار
نکوبد همی جز در کار زار
نجوید همی کشور وتاج وتخت
بن وبارخواهد همی با درخت [1]

دیگر فرار ، نجات جان رستم است و خرابی زابلستان و هلاك زابلیان . و زال با آنکه می‌داند کشندهٔ اسفندیار پس از زمان کوتاهی رفتنی است ، رهایی فرزند را به چنین بهایی نمی‌پذیرد ، نمی‌گذارد بگریزد ومی‌گوید هر کار جهان را چاره‌ایست مگر مرگ را وبه سوی سیمرغ می‌شتابد .

زال پس از آنکه روی به درگاه آفریدگار آورد و نه تنها در جنگ بسته نشد ، بلکه حوادث با شتابی سنگدل پهلوانان را به مقابلهٔ یکدیگر واداشت ، خود به قصد جان رستم به پا خاست ، راه کشتن اسفندیار را به وی نمود وبد روزگار را بفرزندش باز گرداند تا دست کم آن را از دیگران بگرداند . کاری را که خدا نکرد ، خود کرد . اما به بهای بس گزاف جان پسری چون رستم .

در نبرد رستم و اسفندیار زال نخست تا سر حد خود فریبی و رؤیا به پیش می‌رود ودست به دامن آفریدگار نیك وبد می‌شود وچون

---

۱. ب: ۱۲۵۱-۱۲۵۲

شمشیر شور بختی و بلایی بزرگ می‌خواهد فرود آید ، با اراده‌ای سهمناك ، رستم را فدا می کندتا جان جماعتی رابرهاند . اودرپیچاپیچ حوادث جوهر وجودش را می‌نماید . آن پیر ساده لوح با خیالهای خوش فریب سراب گونه ، اکنون مرد میدانی مهیب است .

جز اینها که بر شمردیم ، از گشتاسپ تا زال ، سیمرغی هست که نه تنها درجنگ دخیل است بلکه سرنوشت آن را دگرگون می کند. چگونه است که مرغی افسانه‌ای در چنین وضعی که برای پهلوان پهلوانان از هیچ جانبی راهی به جائی نیست به یاری رستم می‌شتابد ، میان انسان وحیوان چه پیوندی است ؟

باید به گذشته‌های دورتر باز گشت . در اندیشهٔ اوستائی همهٔ آفریدگان اهورایی از ماه و خورشید و ستارگان تا گیاهان و مرغان و چارپایان و زمین و آب ، با انسان در نظام برادرانه و مقدسی جای گرفته‌اند. نیکی وجودی عینی وذهنی است که پاره‌های آن از یکدیگر جدایی ناپذیرند ، در هم راه می‌یابند ودریکدیگر حلول می کنند . مثلا ناهید نه تنها فرشتهٔ نگهبان آب است با گردونه‌ای از باد و ابر وباران و ژاله ، بلکه خود رودیست « در بزرگی به اندازهٔ همهٔ آبهایی که در روی این زمین جاریست [1] » او نه تنها مظهر ونشانه ، بلکه تجسم همهٔ آبهاست . گذشته از اینها او یار پیروز راستان و گیاهان و چارپایان و

---

۱ . یشت‌ها جلد اول آبان یشت بند سوم .

دشمن بی‌گذشت وقویدست همهٔ دیوان وستمگران است .

امشاسپندان و ایزدان صورتهای گوناگون جانوران را به خود می‌گیرند ، زیرا همه از سرشتی یگانه وهمزادند ، از سرشت نیکی .

مرغ وارِغَن یکی از صورتهای بهرام ایزد پیروزیست . زرتشت از اهورا مزدا پرسید : «اگر از مردان بسیار بدخواه به ساحری آزرده شود چاره چیست ؟ »

«آنگاه اهورامزدا گفت پری‌از مرغ وارغن بزرگ شهپر بجوی. این پر را به تن خود بمال . با این پرساحری دشمن را باطل نما .»

« کسی که استخوانی از این مرغ دلیر بـا خود دارد هیچ مرد توانایی او را نتواند کشت[1] . . . »

از این گذشته‌در اوستا مرغ دیگریست بنام‌سَئِنَ(سیمرغ) از آن فرشتهٔ عدالت ،این مرغ‌درمیان دریای فراخکرت بردرختی آشیان دارد با نامی به معنای«همه را درمان بخش»[2] که هربار برآن می‌نشیند ویا از آن‌برمی‌خیزد هزارتخم ازدرخت فرومی‌ریزدوهمهٔ‌گیاهان‌گیتی رابارور می‌کند . زمانی‌بودکه مافرشتهٔ عدالت ـ رشن ـ را از آشیان سیمرغ‌به یاری می‌طلبیدیم[3] .

اکنون همین وحدت وهمسازی انسان وجهان جانوران ، وارِغَن درمان بخش وسیمرغ مددکار اوستا ومفاهیم پیروزی وعدالت وتجسد این ایزدان ـ وارِغَن وسَئِنَ ـ درهم آمیخته وبه‌شاهنامه راه‌یافته‌اند .

---

۱ . یشت‌ها جلددوم بهرام یشت‌بند ۳۵و۳۶

۲و۳ . یشت‌ها جلداول رشن‌یشت بند ۱۷

هرچند هدف اسفندیار برای رسیدن به پادشاهی پسندیده باشد، راهی که بر می‌گزیند ناپسندیده است. او بیدادگر است که از رستم توقعی محال دارد: دستهای بستهٔ او را می‌خواهد. اگر حقیقت زندگی تلخ است و بسیار بیدادگران پیروز بوده‌اند، آدمی ـ آن هم در حماسه ـ کمتر بـه این پیروزی رضاداده است. دست کم در دنیای خوش پرداز خیال بیدادگران باید زهرشکست را بچشند. گرچه کشندهٔ اسفندیـار نباید خود به سلامت برهد، اما اگر فرشتهٔ عدالت بخواهد از این دو هماوردیکی را برگزیند، ناگزیر به یاری رستم می‌شتابد.

در داستان رستم‌واسفندیار نیز چنین است. دو مرغ وارِغَن و سَئَن صورتهای ایزدان پیروزی و عدالت در اوستا، پاره‌ای از خصوصیات اساطیری خود را به سیمرغ شاهنامه داده‌اند و این سیمرغ که از نژاد آن ایزدان دور وگمشده است، این سیمرغ که راز تولد رستم راگشوده بود، اکنون نیز درمرگ اسفندیار کـه جفت او را کشته[1] با رستم همداستان است. تـا رستم پری از ایـن ایـزد پیـروزی دارد هیـچ روئیـن تنی ویرا نمی تواند کشت، ساحری دشمن باطل و زخم تیرهایش درمانست. همچنانکه بذرهای درختی که آشیانهٔ سیمرغ بر آن است گیاهان گیتی را بارورمی کند، تن مجروح پسرزال هم از پر سیمرغ جان می‌گیرد.

وجود سیمرغ در این داستان تأویل دیگری نیزدارد. گوئی یاری سیمرغ به رستم، گسستن فراست ازروئین تن وپیوستن اوست به پیلتن. جمشید اوستا چون دروغ می‌گوید فرسه‌بار و هربار بصورت مرغ

---

۱. ب: ۱۲۷۹

وارِغَن (که یکی از دوسلف سیمرغ است) از اومی‌گسلدو سومین بار به زورمندترین مردان، به‌گرشاسب می‌پیوند.[1] امادرشاهنامه‌فرهٔ‌ایزدی ازجمشیدگریخت زیرا «بگیتی جزاز خویشتن راندید.» وجهان وهستی جهانیان را تنها از آن خود دانست[2].

سرچشمهٔ نگون بختی جمشید در همان غروری است که روح اسفندیار گردنکش رامی‌آشوبدوچشم خرد اورامی‌دوزد. از این‌دست هردویکسانندونصیبی جزنامرادی ومرگ ندارند.

و اما گرشاسب جهان پهلوان اوستاست. او در ساحل دریای فراخکرت دیوی دریائی را می‌کشد. دیو توفان را آرام می‌کند، اژدهائی شاخدار و پسران خاندانی دوستدار جادوان و شناویزك دیو به دست او تباه می‌شوند ولی چون به آتش‌تازیانه می‌زند روح او به بهشت راه نمی‌یابد و به خوابی مرگ آسا‌ی‌رود. آنگاه درروزهای واپسین که ضحاك بقصد تباهی دنیا بندهایش را می‌گسلد، بر می‌خیزد واورامی کشد.[3]

در ادبیات‌پهلوی[4]نیز پیروزی‌های دینی این‌گرشاسب‌آمده است اما در حماسهٔ ملی او رانمی یابیم و جهان پهلوان رستم زابلی است.

---

1. زامیادیشت. بند ۳۸

۲. ج. ا. ب: ۶۱ ببعد.

۳. یشت‌ها جلداول ص: ۱۹۵

برای اطلاع از روایات مختلف در بارهٔ گرشاسب کیانیان ص: ۱۴۵ و ۱۸۷ دیده شود.

۴. داتستان دینیك ـ روایت پهلوی ـ بندهش ـ مینوگ خرت

رستم از دوران پارت‌ها و از خاندان گودرزیان [۱] است وتدوین داستانهای پهلوانی مربوط به او از اواخر دورهٔ اشکانیان فراتر نمی‌رود [۲]. اکنون این پهلوان «نورسیده» در حماسهٔ ملی جایگزین آن جنگاور کهن ادبیات دینی می‌شود و بسیاری‌از ویژگی‌های اورا به وام می‌گیرد:

گرشاسب از خانوادهٔ سام ونریمان صفت اوست[۳]. ودرشاهنامه رستم پسرزال، پسر سام پسرنریمان پسر کریمان پسر **گرشاسب** است[۴] وبدینسان‌با چهار واسطه به خود گرشاسب می‌پیوندد. رستم دوپیروزی بزرگ گرشاسب: کشتن‌اژدها ودیو دریائی‌رااز آن‌نیای‌خود،سام‌می‌داند.[۵] رستم تاریخی‌وافسانه‌ای‌مانندگرشاسب از سرزمین سیستان است. یکی جاودانی است و دیگری عمری جاودان گونه دارد و روح هردو در جهان دیگر سرگردان و شوربخت است. مانند «وایو» ایزد جنگ، گرز سلاح دو جنگاور است.

بدین‌گونه‌دربسیاری‌ازخصوصیات،رستم شاهنامه‌وارث‌گرشاسب اوستا و مزدیسنا است و سرانجام آن فرگسسته از جمشید و پیوسته

---

۱. نلدکه حماسه سرائی در ایران. ترجمهٔ بزرگ علوی ص: ۱۲

Sir Coyajee: Cults and Legends of ancient Iran and China. P. 217-225

- کریستن سن کیانیان. ترجمهٔ دکترصفا. ص. ۱۸۵

۲. G. Widengren: Les Religions de L'Iran P. 227

۳. معین: مزدیسنا وتأثیرآن درادب فارسی. ص: ۴۱۷

۴. ب: ۶۴۶ ـ ۶۴۷ ـ ۶۴۸ ـ ۶۴۹

۵. ب: ۶۴۷ ـ ۶۴۸ ـ ۶۴۹

به‌گرشاسب‌را نیزبدست می‌آورد. سیمرغ نشانی دگرگونه از وارغَن،از آن فرهٔ ایزدی است که چون از اسفندیار جدا شد شکسته شد و چون به رستم پیوست پیروزی بد فرجام او به حاصل آمد .

آنگاه که تیرگزبه چشم اسفندیار رسید:

خم آورد بالای سروسهی

از ودورشددانش وفرّهی[1]

گرشاسب درتنگنای دین می‌ماند وبه‌فراخنای‌حماسه‌راه نمی‌یابد تاآنجاکه درشاهنامه بیش از نامی وچندبیتی دربارهٔ اونیست وپیداست که‌درمآخذ فردوسی نیزاز اونشانی‌نبوده است‌ولی رستمی که‌سرگذشت او با افسانهٔ شخصیت‌های اساطیری‌درآمیخت‌درسراسر دوران پهلوانی شاهنامه جای گرفت .

رستم ودودمان گودرزیان‌احتمالا به‌سبب پایداری دربرابر هجوم کوشانیان[2] از تاریخ به حماسه راه یافتندولی از ادبیات دینی و رسمی زمان کمابیش برکنار ماندند . در دوران ساسانی افسانه‌های دینی و داستانهای حماسی باوجود تداخل و پیوستگی‌هائی بایکدیگر ، چون دوجریان جدا ساخته وپرداخته شدند .

نگاهی به گرشاسب نامهٔ اسدی‌طوسی نشان می‌دهدکه بیرون از ادبیات رسمی ، یادگرشاسب در میان مردم فراموش نشده بود . اما این گرشاسب از آن پهلوان بزرگ بازشناخته نمی‌شود . به خلاف شاهنامه

---

۱ . ب : ۱۳۸۹

۱ . Coyajee همان کتاب ، همان صفحات .

که‌جنگ باتورانیان سراسرقسمت پهلوانی آنرا بهم بافته، درگرشاسب‌نامه پهلوان قویدست سبك مغزبی‌موجبی درهندو روم و افریقا تاخت و تاز می کند. کتاب، ماجرانامه‌ایست مالامال از بیان عقیده وموعظه‌باتارو پودی بدون پیوند ونشان‌می‌دهد که‌آن پهلوان اساطیر چه طبل‌پرهیاهوی پوکی شده بود.

پس ازاسلام رشته‌ای ازجهان بینی اوستایی چون جریانی پنهان زندگی خودرابا جامه‌ای دگرگون‌درتصوف ایرانی‌دنبال‌کرد ورشته‌ای‌ البته با تحولاتی که حاصل زندگی سالیان دراز است، چون روح حماسهٔ‌ملی ما درشاهنامه راه یافت.

ناگزیردر دنیای اوستا نه‌تنها مرغان نیك بلکه‌همهٔ هستی‌اهورایی باید به یاری نیکان برخیزد تا این نظام روشنایی در برابر دنیای واحد تاریکی بتواند بجنگد و پیروز شود. در دنیای ذهنی شاهنامه نیز طبیعی است که «سیمرغ روشن روان» پهلوانی روشندل را یاری کند. گوئی آن فرشته‌های پیروزی وعدالت اوستا از آن‌این پهلوان‌شاهنامه‌اند که در سخت ترین سختیها بر بالهای «مرغی روشن روان» به یاری او می‌شتابند.

افسوس که در شاهنامه برادری نیکان وهمراهی جهان‌گردا گرد نمی‌تواندخوبان را،سهراب وسیاوش ورستم واسفندیاررا، ازبدروزگار درامان دارد.

اسفندیاری که رویین دژ را به چاره گشود و درهفت خان اژدها وسیمرغ‌وزن جادو رابه چاره کشت، سرانجام خود نیزنه‌به زوربازوبلکه

به چاره‌گری سیمرغ جان داد .

چنین نبردی در آغاز مردانه نمی‌نماید ، زیرا رستم نه به نیروی بازو و باخطر کردن جان ، بلکه به مدد رازی که از آن آدمیان نیست ، پیروز می‌شود . اما باروبین تنی که هیچ تیری براو کارگر نمی‌افتد چه می‌توان کرد ؟ آخر اسفندیار نیز خود از نیرویی غیر بشری برخوردار است که توانایی آدمیان در برابرش به‌هیچ‌است. رستم درنبرد نخستین هرچه می کوشید بیهوده بود . تازه آن وقتی که برچوب گز دست یافت، رزم آوران برابر شدند : هردو پهلوان و هریك برخوردار از نیرویی همسنگ و اسرار آمیز . همچنان که‌دین به جوانی مقدس موهبت رویین تنی بخشید ، پیروزی وعدالت درجنگی ناخواسته به یاری پیری بی‌گناه شتافتند .

تنها درجنگ اسفندیار بارستم از رویین تنی پسرگشتاسپ آگاه می‌شویم در جنگهای باتورانیان‌ودلاوریهای هفت‌خان دراین باره‌سخنی نیست . اگر در اسفندیار بیم مرگ نبود شجاعت‌اوچه ارزشی داشت؟ شجاعتی که برسرجان نزند و از هیچ زخمی نهراسد و پیشاپیش بداند که‌به هر تقدیر تندرست از آوردگاه باز خواهدگشت ! وهماوردان‌چگونه دل جنگیدن باکسی داشتند که هرجنگی باوی بیحاصل است ؟ و افسانهٔ چنین رزمی چه تب وتابی برای‌شنوندگان یاخوانندگان داشت ؟

اما رستم آنست که اسفندیار خود درستایش وی‌می‌گوید :

ستبرست بازوت چون رانِ شیر

بر و یال چون اژدهای دلیر [1]

---

۱. ب : ۷۵۵

اکنون می‌توان رویین‌تنی هماورد رستم را آشکار کرد، و نخستین بار خود اوست که ما را از این راز آگاه می‌کند. دیگر رویین تنی است در برابر پیلتنی و این و آن هردو پهلوان هفت خانند.

در اوستا فروهر برتـرین نیروی معنوی انسان و همهٔ آفریدگان اهورایی است. اهورامزدا به‌یاری فروهر پاکان آسمان ، زمین فراخ ، فرزندان رادر رحم مادران وآبها وگیاهان وراه جاوید خورشید وماه و ستارگان را نگاه می‌دارد وبه فرجام فروهرهای پاکان خود نگهدار این همه‌اند ..

اهورامزدا آبهارا آفرید ولی‌روان نمی‌شدند ، گیاهان را آفرید امانمی‌روییدند وستارگان وماه‌وخورشیدی آفرید که‌راهی نمی‌شناختند. اهورا دست نیایش به‌درگاه فروهرها برافراشت وآنان بیاری‌آفریدگار شتافتند ، راههای زیبارا به آبها نمودند ، گیاهان روییدند واختران راه خودرا یافتند [1].

بدین سان فروهر پاکان ، این بر ترین نیروی معنوی آدمیان در آفرینش دستیار آفریدگارند . اهورانفس آفرینش است‌وفروهرپاکان حرکت وتبدیل و زندگی . نخستین قالب است و دومی جوهروشدن . گویی فروهرهای پاکان‌جان جهانند. اهورامزدا بدون فروهر پاکان پیکر

---

1 . رجوع شود به یشت‌ها ــ فروردین یشت .

تراشی است با جهانی از پیکرهای بیجان. خدا بدون معنویت انسان شعله‌ای خاموش و بالقوه است و انسان بی‌خدا، نیست و ناآفریده. خدا برای خدایی و جهان برای زندگی نیازمند نیکان و پیش از همه نیازمند آدمی است.

زمانه به مردم شد آراسته
وزوارج گیرد همی خواسته[1]

همین استنباط از انسان و اندیشهٔ وحدت «عارفانهٔ» هستی از اوستا به‌شاهنامه راه‌یافته است.

از همین افسانهٔ فردوسی مثالی بیاوریم. اسفندیار رویین تنی است باروحی مقدس و اندیشه‌ای مینوی، شیری ژیان و کوهی جنگی، و رستم پیلتنی که ششصدسال با تن و جانی هریك پهلوان ترازدیگری زیسته است، بردیوان و جادوان پیروز است و چون جامهٔ رزم بپوشد سرچرخ ماه‌را فرود می‌آورد.

باری، این اسفندیار و این رستم بر آن نهادند که به‌تن‌خود بجنگند، تاخون دیگران درجنگی همگروه ریخته نشود. به‌خلاف این پیمان در همان نخستین روز رزم کسان رستم فرزندان اسفندیار را می‌کشند. دل اسفندیار داغدیده وخشمگین است. و جنگ چنان است که رخش برای نخستین بارازمیدان می‌گریزد و خداوندش راتنها می‌گذارد.

چون شب فرارسید هماوردان ازهم جدا شدند تا روز دیگر باز بجنگند. اسفندیار بر جای ایستاده ورستم را که چون کشتی از رود می‌گذرد تماشا می‌کند. از دلاوری وپهلوانی او:

---

۱. ج. ا. ص، ۱۷۵

شگفتی بمانـده بـد اسفنديـار

همی گفت « کای داور کامگار

چنان آفریدی که خود خواستی

زمان و زمین را بیاراستی [1] »

پروردگارا ، این مرد کمال مطلوب توست، همهٔ رازهای پنهان خود رادر آفرینش وی به کار گرفته‌ای و از برکت وجوداو جهان هستی آراسته شد. این مرد همان است که فروهر او به آبها و اختران راه می نماید و گیاهان را می رویاند .

اما سخن اسفندیار تنها ستایش رستم نیست، سپاس آن نقاش چیره دستی است که باچنین آفرینشی هست و نیست را آراست .

هستی آدمی زیبایی جهان است و خدا بدون انسان چگونه می تواند آفرینندهٔ نیکی وزیبایی باشد. ازهمین روست که اهورا مزدادست نیایش به سوی فروهرهای پاکان برمی افرازد .

و اما اسفندیار ، مردی است که ناروا فرزندان او را کشته‌اند ، ودرنبردی است با دلاوری که جنگ با اوجان باختن است، وبااین همه اسیر کینه وخشم نیست. داده است وهماوردش را آن گونه می ستاید . او همان پهلوانی است که درجنگ با تورانیان :

همی گشت برسان گردان سپهر

بچنگ اندرون گرزهٔ گاو چهر

تو گفتی همه دشت بالای اوست

روانش همی درنگنجد بپوست [2]

۱.ب : ۱۱۸۳ - ۱۱۸۴

۲.ج.٦.ص. ۱۶۰

مردی است بادارو بردی به شکوه سپهر بلند وبااندامی که گویی همهٔ رزمگاه را فراگرفته است. تازه روح او چنان است که در چنین پیکری نمی‌گنجد. این همان انسانی است که از ایزدان آسمانی گرفته تا کودکان دررحم مادران، همه‌را اهورا به مدد فروهر وی نگاه می‌دارد. جهان از برکت وجود اسفندیارها سزاوار هستی است.

بدینسان در اندیشهٔ اوستا وشاهنامه، انسان والاتراز سپهر بلند و برتراز هستی ونیستی است.

این عظمت جویی و میل به خروج از خویشتن، در دیوان اوستایی وفریفتگان اهریمن نیز دیده می‌شود، اما تباه‌گونه وبا سرشتی ویرانگر.

«گرشاسپ شناویذك‌راکه مشت اوازسنگ بود بکشت. این‌همان کس‌بودکه می‌خواست بعداز بلوغ گردونهٔ خودرا ازآسمان ترتیب‌دهد واززمین چرخی بسازد واورمزد واهریمن را برگردونهٔ خود بندد[۱]».

در این «خروج» عاقبت جمشید و کاووس نیز تباهی و مرگ است.

دراندیشهٔ کهن ایرانی، انسان نیك با اهورای نیکی آفرین یگانه وازاو جدایی ناپذیر است، واهورا نیز تنها باآفرینش نیکان می‌تواند زندگی یابد و وجود داشته باشد. مانند نورکه در خورشید است وهر خورشید بی‌نوری لکهٔ سیاهی است که نمی‌تواند خورشید باشد.

کیفیت مفاخرات رستم واسفندیار ناشی ازدرك ناخودآگاه واین

۱- یشت ۱۹ بند ۴۳ و ۴۴ به‌نقل ازکیانیان ترجمهٔ دکترصفا ص: ۱۴۶.

گونهٔ انسان است .

درسراسرشاهنامه ، پهلوانان هرگز این‌همه خود را نمی‌ستایند و گفتارشان هرگز این همه به‌دل نمی‌نشیند . گشتاسپ پس از کشتن اژدها درروم به‌هیشوی واهرن می‌گوید :

شما از دم اژدهای بزرگ
پراز بیم گشتید از کار گرگ
چنین اژدها من بسی دیده‌ام
که‌از رزم او سرنپیچیده‌ام [1]

این تنها نبرد گشتاسپ است با اژدهایی . در این حال با چنین ادعایی ، اولافزنی است که دروغش مایهٔ بیزاری است .

اما سخن رستم و اسفندیار از این دست نیست . گفتگوی جنگاورانی است حقیقتگوی با دلی سرشار از محبت یکدیگر . چه ناگوار است مهر ورزیدن و جنگیدن . مهیای مبارزه می‌شوند ، وخود را برای جنگ می‌سازند . امانه برای‌خون ریختن . ازآن بیزارند و تا پایان‌برزبانش نمی‌آورند . گفتگو تنهابرسر پیروزی پس‌ازنبرد است‌که اسفندیار می‌خواهد رستم رابه نزدشاه برد، اورا ازرنج واندوه برهاندو از خوبی وگنج برخوردارش سازد. ورستم که هنوز دل آن ندارد تابه ناچاری جنگ‌گردن‌نهد، می‌گوید اگردرآشتی بسته‌بماند پس‌ازپیروزی اسفندیار را برتخت نشانده تاج برسرش خواهد نهاد . باسلاح مهربانی به جنگ هم می‌روند وتن یکدیگر رامی‌زنند به‌امید آنکه جان هماورد را برهانند .

---

۱ ج.۶.ص: ۴۳

رستم و اسفندیار گرفتار نبردی بزرگند. رستم اگر کشته شود زابلستان ودودمانش برباد است واگر پیروز، اسفندیاری راکشته است نفرین وبدبختی، جاودان است. تازه همین پیروزی شوم بسیارگران به دست می آید. جنگ با اسفندیار حتی از رزم باسهراب هولناکتراست. زیرادر آنجافقط پس از کشتن فرزند دانست چه پیش آمد ودر اینجا از پیش می داند چه بلایی نازل شده است، دست زدن به چنین نبردی بی ساخت وسازپیشین محال است پس خود رامی ستاید و«رجز»می خواند. به مردانگی وانسانیت اودست یازیده اند. درچنین حالی اوباید بزرگی وآزادگی خود را بازشناسد، تادل قوی داردویارای ایستادن داشته باشد.

رستم پهلوانیهای خود را بر می شمارد، بدین گونه آنها را باز می یابد وسراسر زندگیش را باچشمهای بینامی نگرد. اکنون این زندگی افسانه وار درگذرگاه تاراج است وهرگز نمی توان بدان تن درداد. آرام نشستن وتسلیم اسارت شدن ناسپاسی به انسانیت این زندگی است. پس رستم با این خود ستایی می کوشد خویشتن را برای جنگ بسازد. این سلاح روح اوست. جهان پهلوانی است که سالهای درازآنچنان زیسته است واکنون جوانی به اغوای دیگری آمده است تا دستهای درستکار اورا ببندد. پس می خروشد وسراسر زندگی بلند وبیمانند خود را بازمی گوید تا سرفرود نیاورد و از زندگی خود و اسفندیار خود درگذرد و پا برسر مردانگی و آزادگی ننهد. مردی و آزادگی گوهر زندگی رستم است و او درغم آنست، نه دربنداندکی بیشتر زیستن. اودر خشم و پریشانی پیوسته می کوشد تابه زبان خردمندترین پیران دردل این رزم آورجوان وسرسخت راهی بیابد ودرهای باغ شگفت دوستی رابه رویش بگشاید. کیست که خشم سزاوار اورا درنیابد؟ کیست که مهربانی او را درنیابد؟

مفاخرات رستم مهربانی و خردمندی و سربلندی است و به زبان حال می گوید اگر نیک ترین کسان به آزادگی شما دست یازید به هر بهایی وی را برانید و از خود دور دارید. آنگاه که رستم فریاد برمی آورد :

که گوید برو دست رستم ببند

نبندد مرا دست چرخ بلند[1]

مردی است برتر از چرخ بلند که گردش روزگار می تواند جان او را بستاند اما نمی تواند سر او را فرود آرد. او با کشتن اسفندیار از سر جانش می گذرد ولی از سر جوهر جانش نمی گذرد.

ما بزرگی بالقوهٔ خود را در هستی رستم می بینیم. همین که آرزو کنیم چون او باشیم به جهتی از رهسپاران راه رستگاری هستیم. «خودستایی» رستم ستایش مردی است که مظهر آزادگی ماست، ستایش همهٔ آرزوهای برتری جوی و دورنگر و حماسی ماست و چون می شنویم که بزرگی ما را می ستاید بدو دل می بندیم دیگر ما از آن اوییم و او از آن ماست.

رستم در سرا پردهٔ اسفندیار است و میزبانش به خلاف رسم جوانمردان نژاد و تبار او را تحقیر می کند. به زال ناسزا می گوید که چون نیاکانش در بندگی پدران اسفندیار کوشا بوده اند، کرّوفرّی یافته اند. رستم در پاسخ فقط می گوید تو جوانی و از راز کارها بیخبر، اما به دودمانش نمی تازد. تنها به این بسنده می کند که به نژاد خود بنازد و پس از ستودن پدران نام آورش می گوید.

همان مادرم دخت مهراب بود

کزو کشور هند شاداب بود

---

۱. ب: ۷۴۹

که ضحاك بودیش پنجم پدر

زشاهان گیتی بر آورده سر [1]

این‌را می‌گوید تااسفندیار بداندکه اوبازماندهٔ نژادیست ازسویی جهان پهلوان و از سویی شاهزاده ، و گرنه به ضحاك نمی‌بالد زیرا اندکی بعد، ازاو آنچنان‌که درخور اوست سخن می‌گوید . خودرا به فریدون مانند می‌کندکه :

زتخت اندر آورد ضحاك را

سپرد آن سروتاج اوخاك را [2]

باری رستم‌پس ازستایش دودمانش می‌گوید :

دگر آنك اندر جهان سربسر

یلان رازمن‌جست باید هنر [3]

هر کس به‌بزرگی وهنرخاندانش می‌بالد. امارستم آن‌مردی‌است که‌یلان بایدازوی هنرهابیاموزند ونژادها از هنر وی به خود ببالند .در چنین‌حالی حق‌داردکه به‌اسفندیار می‌گوید«چه‌نازی بدین‌تاج‌گشتاسپی» اگر بزرگی نژادی در هنر اوست ، رستم خود آن چیزی است که اسفندیارها می‌گویند پدرانشان ازآن برخوردار بوده‌اند . او این حرف را بی‌درنگ پس ازستایش نژادش می‌گوید و بدین سان دربرابر هنرو پهلوانی خویش ناموری نژادرا به‌هیچ می‌گیرد . اگر اسفندیار به‌بلندی وپاکی نژادش می‌بالد، رستم‌خود آن خورشید بلندپاك است ودرپاسخ همهٔسخنان تلخ‌اسفندیار دربارهٔ زال ونیاکانش می‌گوید «که‌کردار ماند

۱.ب: ۶۶۰ ـ ۶۶۱

۲.ب:۶۷۵

۳.ب:۶۶۳

زما یادگار .»

اما هنر و کردار او درچیست ؟ می‌گوید عهد کاوس و کیخسرو دادگر دارم و :

زمین را سراسر همه گشته‌ام

بسی شاه بیدادگـر کشته‌ام

چو من برگذشتم زجیحون بر آب

ز توران بچین آمد افراسیاب [1]

او فریاد رس دادگران و دشمن بیدادگران است اگر چه پادشاه باشند . دیگر در برابر چنین مردی بـه تبار شاهی خود نازیدن بیهوده است .

رستم باکسی از کشتن شاهان بیدادگر سخن می‌گوید که خود به فریب پادشاهی ستمکار به‌جنگ وی آمده است. هشداریست درپرده به دست افزار بیخبر پادشاهی زیانکار .

اما اسفندیار چگونه می‌تواند بـا جهان پهلوانی پیلتن بجنگد بی‌آنکه بداند مرد میدان چنین هماوردی است. او نیز پهلوانیهای خود را به یاد می‌آورد و از هفت خان سخن مـی‌گوید . بـدین گونه خود را همطراز رستم می‌یابد و پیروزی درچنین نبردی را ممکن می‌بیند .

سخن برسر توجیه‌جنگ نیست. به‌شکرانهٔ مذهب و به‌قصد کوتاه کردن دست پادشاهی اهریمنی از سلطنتی اهورایی ، بـه سبب عشق به شهریاری وگسترش دین بهی، به‌هرحال درعمل خودرا توجیه کرده‌است اینك برای‌عمل بایدشجاعت خودراباز آفریند .

۱.ب، ۶۶۶ـ۶۶۷

اوجوانیست داده‌و آرزومند نیکی اما ناآزموده که دستهایش از خامی به‌بیداد می‌کوشند . اوسزاوار همدردی پاک‌ترین دلهاست. گویی انسان همچنان که ندای بی‌ریاوراستگوی اورامی‌شنود می‌خواهدهمصدا با رستم بگوید :

مکن شهریارا جوانی مکن
چنین بر بلا کامرانی مکن
دل ما مکن شهریارا نژند
میاور بجان خود ومن گزند[1]

اگرتو بااین همه نیکدلی از بدکار خود کشته شوی ، پس بدا بر من ! بدا بررؤیاهای دلفریب من که شاید چون آرزوهای زیبای تو از بیخردی و فریفتگی به آسانی تباه گردد . چه دردناک است نیکی و بیخردی . بزرگواری به پاکی اسفندیار ، بازیچهٔ دست تبهکاری چون گشتاسپ !

مفاخرات اسفندیار ندابیست که می‌گوید ای جماعت نیکان ، هشدارید وفریفتهٔ تن‌رویین و آرزوهای شیرین مباشید. چشمهای خرد را بگشایید وگرنه فریبکاران شمارا به‌کارخود می‌گیرند. تادست نادانی به سوی‌جان مشتاق‌ما درازاست ، درداسفندیار همگانی است . بانیک‌ترین آرزوها زیستن، سربلند بودن ، مغرور وسپس گمراه شدن ، درد کسانی است که به‌نیکی خوددل قوی‌دارند ودراندیشهٔ چندوچون کارها نباشند .

دراین مفاخرات رستم واسفندیار تنهاخود رانمی‌ستایند. درسراسر

---

۱. ب: ۸۴۵-۸۴۴

این گفتگو هماوردان با عدالت وانصافی که از آنان میسزد ، در ستایش یکدیگر دادسخن می‌دهند . درچنان زمان دشواری حریف را ستودن ، سبب می‌شود که این مفاخرات ازدایرهٔ خودستایی بسی‌پا فراتر نهند و به صورت ستایش انسانیت در آیند که ما نیز قطره‌ای از این دریاییم . به ویژه که این حریفان اگر چه دشمن جان هم نیستند ولی خواه نا خواه وجود یکی منافی آن دیگری است .

از نظر گاهی دیگر ستودن هماورد از آن است که پیروزی بر دشمنی نا چیز در خور پهلوانان نیست . برای نمودن طرز تفکر زمان چند سطری از امیر عنصر المعالی که در دورانی نزدیك به فردوسی می‌زیست می‌آوریم :

«... امابا هر کس که دشمنی کنی چون‌بر وی چیره‌گشتی پیوسته آن دشمن را منکوه و بعاجزی به مردم منمای که آنگه ترا فخری نبود بدان چیرگی تو برو، ازعاجزی ونکوهیدگی اوچیره شده‌باشی . واگر العیاذبالله وی‌بر توچیره شودترا عاری وعجزی عظیم‌باشد که ازعاجزی و نکوهیدگی افتاده باشی . نبینی که چون پادشاهی فتحی کند اگر چه خصمان پادشاه نه بس کسی بوده باشد شاعران چون شعر فتح گویند و کاتبان چون فتح‌نامه نبیسند اول خصم راقادری تمام خوانند وآن‌لشکر را بستایندوسواران وپیادگان رابشیر واژدها مانندە‌کنند ... وآنگه‌گویند لشکری بدین عظیمی، چون‌خداوند فلان بالشکر منصور خویش‌برسید، هزیمت‌کرد وپشت بگردانید تابزرگی ممدوح خویش‌گفته باشندوقوت لشکر خویش نموده ، چه اگر آن‌قوم منهزم را وآن پادشاه را بعاجزی نکوهند این پادشاه راکه‌مظفر باشد بس‌نامی وافتخاری نباشد بشکستن

ضعیفی وعاجزی ، نه‌درفتح نامه ونه درشعرهای فتح [۱]»

از این گذشته حقیر شمردن دشمن ، جنگاوران را به خواب خوش و نا فرجام غفلت فرو می‌برد و در چنین حالی پیروزی نا ممکن می‌نماید .

سپهبدار کوچاه پوشد به‌خار

برو اسب تازد بروز شکار

ازآن به‌که برخیره روز نبرد

هنرهای دشمن کند زیرگرد[۲]

و بر چنین کسی همان رود ، که بنا به تاریخ بیهقی ، برسلطان مسعود شراب زدهٔ خفته رفت درجنگ باترکان غز .[۳]

تاکنون گفتگو برسرخصلت مفاخره بود: درپس فکر یلان بذرهای چه‌اندیشه‌ای گرماگرم کاراست وساختمان افسانه چگونه‌است که آنان‌را نادخودآگاه به‌این‌گونه‌سخن گفتن‌وامی‌دارد، اعتقاددوران‌سراینده‌دربارهٔ جنگ‌بادشمن‌چه‌بودوچگونه‌این‌همه، مفاخرات‌رستم واسفندیارراآنچنان

---

۱ . قابوس نامه‌به اهتمام وتصحیح دکترغلامحسین یوسفی ،ص:۱۴۵

۲ . ج.٤.ص: ۱۷۴

۳ . سلجوقیان‌که دراین جنگ برمسعود پیروزشدند ، تیره‌ای از ترکان غزبودندکه به‌مناسبت سلجوق سر دودمان خود، سلجوقی نامیده شدند .

René Grousset : L, Empire des steppes p . 203-204 – 215

ساخت که هست .

اکنون سخن از چرایی مفاخره است . چرا یلان در جنگ رجز می‌خوانند ؟

تضاد اندیشه و عمل ، جدایی جسم و روح و ایثار نفس در راه رستگاری از آن مراحل خاصی از تکامل فرهنگی ملتهاست. همیشه سقراط پس‌از هومر آمده است‌ومثنوی پس‌از یاتکار زریران وشاهنامه .

درحماسه ازسیر اندیشهٔ انسان در آسمانهای دور و درماندگی او درمیدان عمل‌نشانی نیست.اندیشه وعمل‌آدمی یکی‌است وبشرازطبیعت جدا نشده است .

انسان حماسه «خام» و طبیعی است . همچنان‌که بذر گیاهی جان‌سخت برای رشدبا هزار تلاش از زیر هرسنگ سرمی‌کشد اونیزبه ضرورت‌طبیعت‌خود وبرای دست‌یافتن‌به طبیعت‌گرداگرد باهمهٔ نیروهای طبیعی و ماوراء طبیعی ، با آدمیان و دیوان و خدایان می‌جنگد . بهروزی این جهانی سعادت و کمال روح اوست و رستگاری او در پیروزی است .

چنین جنگاوری برتری جوی ، سربلند وماجرا طلب ، وروح او سرراست وبی‌پرده‌است. به‌نیروی‌تن‌و روان وگاه‌به‌یاری طبیعت‌یامظاهر آن رو یاروی هرمانعی می‌ایستد تا آن را از میان بردارد . بازوانش را می‌نگرد ونیرومند می‌یابد ودرنتیجه روحش‌را نیزقوی می‌بیند و ای‌بسا ازتأیید طبیعتی که‌بااووحدت داردبرخوردار است،پس‌فریاد برمی‌آورد که جسم وجانش تواناست و بردشمن پیروز .

چون‌هنگام جنگ فرامی‌رسدطبیعی است که‌سد راهش رابشکند. بسزا توانایی خود رامی‌ستاید وتیرسخن رابه‌جان هماورد رها می‌کند و

می‌گوید شکست می‌دهد تا پیروز بماند. اینست که در جنگهای حماسی و به ویژه‌تن به‌تن خودستایی همزاد نبرد است .

چون خصلت مفاخره بستگی به‌سنن وطرز تفکر ملی‌یلان وساختمان خاص هرافسانهٔ حماسی دارد ، ناخود آگاه ، ودر هرملت وهرافسانه به نحوی‌است، اماعمل مفاخره خودآگاه است ویلان حماسه‌ها پیش‌ازنبرد دانسته وبه‌ضرورت خود را می‌ستایند .

ازهمان لحظه که اسفندیار بستن دستهای رستم راپذیرفت ، بنا به موقع وخصال دو پهلوان جنگ ناگزیر وهستی هریك منافی آن‌دیگری شد. آنگاه که به‌هم می‌رسند یکی آرام است ویکی پرخاشجوی وهردو مهربانند .

اما جنگ کینه یابهانه‌ای می‌خواهد که اسفندیار نمی‌یابد .

رستم‌تا اسفندیار رامی‌بیند ازاسب فرود می‌آیدو سپس او را به میهمانی‌می‌خواند . ولی‌اسفندیار چون‌سر جنگ دارد نمی‌پذیرد وگرنه‌یا نباید بجنگد یا اگر جنگید به نان و نمك میزبان ناسپاسی کرده است . پس رستم مـی‌خواهد که خـود میهمان شود و دیگـر اسفندیـار شرم داردکه این خواهش اورا نپذیرد ، اما بعد پشیمان می‌شود وبه برادرش می‌گوید :

بایوان رستم مرا کار نیست
ورا نزد من نیز دیدار نیست
همان‌گر نیاید نخوانمش نیز
گر از ما یکی را برآید قفیز

دل زنده از کشته بریان شود

سر از آشناییش گریان شود[1]

اسفندیار دوست ندارد که حتی اگر به دست رستم کشته شد به سبب حق‌دوستی ،دل پیلتن از کشتن او بگرید . درست به‌خلاف گشتاسپ که‌دوسالی میهمان رستم‌بود و در حق‌نان‌ونمك و مهربانیهای‌او آنچنان کرد که می‌دانیم .

به هر حال رستم بیهوده در انتظار فرستادهٔ اسفندیار می‌ماند و سرانجام نمی‌تواند آرام‌گیرد، دلواپس است‌وباید هرچه زودتربداند که ماجرای او با اسفندیار به کجا می کشد . به نزد وی می‌شتابد . پس از گفتگوی بسیار دیر گاهی می‌گذرد ، خوان می‌نهند و رستم میهمان اسفندیار است .

آیا آن سخن اسفندیار اینك در حق رستمی که سرانجام میزبانش رامی کشد درست درمی آید و رستم ناسپاسی از نژادی ناپاك است ؟ نه !

اسفندیار برای جنگ آمده ومی‌داند که بنابه ارادهٔ وی انجام‌کار چیست . پس‌نه خواهان میهمانی است ونه میزبانی وازهرچه در دوستی بگشاید گریزانست .امارستم درهرپیوندی چنگ‌می‌زند تادست ستیزه را کوتاه کند . می‌خواهد مهرنان ونمك‌را بیافریند ومی آفریند. اگراو در چنین تکاپویی نبود، جاداشت که درانسانیت وپاکی‌نژاد خودتردید کند. کاریست که اگراسفندیار بدان دست زند پلیدیست واگررستم بدان دست نزند پلیدیست . استنباطو درك آن استاد حکیم از انسان ، جامد وتغییر ناپذیر نیست. او حالتهای متضاد آدمی را درموقعهای مختلف وعکس-

---

۱.ب: ۵۴۲-۵۴۳-۵۴۴

العملهای متفاوت اشخاص مختلف رادرموقعی یکسان خوب می‌شناسد.
درجایی زال‌رستم رابه‌فرار برمی‌انگیزد ودرجایی راه‌فرار اورامی‌بندد.
و درکار میهمانی‌رفتار رستم واسفندیار به خلاف یکدیگر است و هردو
ناگزیرو آنچنان که باید.

باری، چون رستم‌به‌نزد اسفندیار می آید تابداندکه چرا کس‌در
پی‌او نفرستاده، برای نخستین بارلحن کلامش دگرگون می‌شود .تاپیش
ازاین همه‌مهربانی‌بود وبزرگداشت امااز‌این پس‌گلایه‌و درشتی است و
آنگاه که‌درکنار اسفندیار می‌نشیند خشمگین‌است .واسفندیارچون‌لب به
سخن‌می‌گشاید دودمان رستم را نکوهش ویل سیستان را تحقیرمی‌کند.
مفاخرات دو هماورد بانرمی ودرشتی‌وفرازو نشیب‌بسیار آغازمی‌گردد .
جنگ در می گیرد وتازه آنگاه که خویشان رستم در محیط زود خشم
آوردگاه، به‌خلاف پیمان‌دوفرزند جوان وبیگناه اسفندیار رامی کشند ،
اوموجبی برای ریختن خون‌رستم می‌یابد وبه وی می‌گویدبر جان خود
بیمناك باش که تو را به رخش می‌دوزم تا دیگر بندگان در اندیشهٔ جان
خداوندان نباشند .

اما دراین حال نیز می‌افزایدکه :

وگر زنده‌مانی‌ببندمت چنگ

بنزدیك شاهت برم‌بی‌درنگ[1]

۱.ب: ۱۱۲۴

جنگ رستم واسفندیار تن‌به‌تن است. به‌عقیدهٔ رستم عدالت در آنست که بیهوده سپاهیان را به کشتن ندهد. اگر مردی به قصد نام وننگ اوبه زابلستان آمده، نباید جان دیگران را هدر کرد. به برادرش زواره می‌گوید:

بتنها تن خویش جویم نبرد
زلشکر نخواهم کسی رنجه کرد
کسی باشداز بخت پیروز وشاد
که‌باشد همیشه دلش پر ز داد[1]

و سپس به اسفندیار می‌گوید اگر تشنهٔ خون ریختنی بگو تا سپاه آورم که بجنگند و سیراب شوی وخود کناره کنیم. پاسخ اسفندیار به طعنهٔ رستم چنین است:

مبادا چنین هرگز آیین من
سزا نیست این‌کار در دین‌من

۱.ب: ۱۰۰۷-۱۰۰۸

که ایرانیانرا بکشتن دهم

خود اندرجهان تاج برسر نهم[1]

. اگررستم یار و دستگیری می‌خواهـدگوبیار وبا این مبارز تنها بجنگ وگرنه هرگزمبادکه پهلوان هفت‌خان به‌خاطر خود دیگران را به کشتن دهد. واین جنگی است با بیزاری تمام ازکشتار . شاهزادهٔ شوم بخت بر آنست که :

خلق همه یـکسره نهال خـدایند

هیچ‌نه‌بر کن‌تو زین‌نهال ونه‌بشکن

آنگاه که‌گودرز به‌خونخواهی سیاوش وهفتادو دوفرزندش که به دست تورانیان کشته شدند، برپیران ویسه دست می‌یابد ، دادآن دشمن بزرگ را می‌دهد . سپس گرچه خون اورا می‌نوشد ولی‌بر درنده خویی خودغلبه می کند . به‌خلاف رسم‌زمانه نمی‌تواند سردشمنی راکه‌دستش ازدنیاکوتاه است ببرد. درفشی بر می‌افرازد وسر کشته را در سایهٔ آن می‌نهد تااگر درزندگی نتوانست، درمرگ بیارمد .

چنین گفت گودرز کای نره‌شیر

سر پهلـوانـان و گـرد دلیـر

جهان‌چون‌من‌وچون‌توبسیار دید

نخواهد همی با کسی آرمید

فرو برد چنگال وخون برگرفت

بخوردوبیالود روی ای شگفت

ز خون سیاوش خروشید زار

ستایش همی کرد بر کردگار

---

۱. ب: ۱۰۳۶-۱۰۳۷

ز هفتاد خون گرامی پسر
بنالید با داور دادگر
سرش راهمی خواست از تن برید
چنان بد کنش خویشتن را ندید
درفشی ببالینش بر پای کرد
سرش رابدان سایه‌در جای کرد[1]

اکنون که این زندهٔ پیروز با آن کشتهٔ مغلوب از بی‌مهری ایام سخن می‌گوید ، گویی می‌خواهد به وی تسلیتی گفته و روح او را آرامشی بخشیده باشد. پس از آن همه بیداد که بر گودرز رفته باز هم نیکی و آشتی از ژرفای قلب او سر بر می کشد .

علت بیشتر جنگهای تن به تن شاهنامه همین گرامی داشتن جان کسان وپرهیز از ریختن خون دیگران است.[2] و نیز تنها درچنین جنگی دلاوری مبارزان آزموده می‌شود و این گیر ودار بسی حماسی تر از جنگ همگروه لشکریان است .

---

۱ . ج:۵ ص ۲۰۳

۲ . به‌قصد جلوگیری ازخون ریختن،هماوردان درشاهنامه بارها ازجنگ همگروه دوری می‌جویند و به‌جنگ تن به تن می‌پردازند ، رجوع شود به: ج.۵. صفحات : ۱۷۷-۱۸۷-۲۶۲-۲۷۲

فردوسی دربیان و توضیح هیچ یك از شخصیتهای افسانهٔ رستم و اسفندیار سخن نگفته است. فقط چند جایی چند بیتی در بیان اندیشهٔ رستم یا اسفندیار دیده می‌شود. جز این دیگر هریك از آنان در جهان ناگزیر عمل و به ویژه در برخورد با یکدیگر خصال خود را می‌نمایند، مگر پشوتن که ناصحی مشفق است اما در حاشیهٔ حوادث. گویی وجود او بیشتر به کار آن می‌آید تا در گفتگوی با وی چگونگی اسفندیار نموده شود. گشتاسپ در پادشاهی و جنگ و در برابر اسفندیار و اسفندیار در جنگ و گفتگو با پدر، مادر، برادر، در مقابله با رستم و سرانجام رویاروی مرگ خود را می‌شناساند. همچنین است حال رستم، زال، بهمن و مادری چون کتایون.

مثلا آنگاه که در نخستین دیدار، رستم و اسفندیار به هم می‌رسند رستم بی‌درنگ از رخش فرود می‌آید و سپاسگزار آفریدگار است که از نعمت دیدار اسفندیار بی‌نصیب نمانده است و به سراپردهٔ خود دعوتش می کند، این مرد فروتنی است مالامال از مهر ورزی. اما اسفندیار فقط در پایان سخن رستم پا بر زمین می نهد. او خود کامه ایست مغرور. تا

پایان رستم چون آئینه ایست که می توان اسفندیار را در آن نگریست و بالعکس .

در سراسر افسانه بسیاری از این نمونه ها می‌توان یافت که در گفتگو از زال ، بهمن ، اسفندیـار و کتایون و رستم نمـوده شد . هنر بزرگ فردوسی در نقاشی پهلوانـان نیست ، در نمایش آنها بـه هنگام عمل و در گرمگاه حوادث و نیز در پیونـد و یگانگی جدایی ناپذیر آنان است با جریان و دگرگونی زندگی .به همین سبب گویی انسان ضربـان نبض و طپش قلب این‌قهرمانان را در رگها ، و حرکات زندهٔ آنان را در پیکر پذیرندهٔ خوداحساس می کند .

درساخت و پرداخت افسانه‌قرینه سازی شگفتی‌به‌کار رفته‌است . دو نیروی سیال و بندگسل از دو جـانب ناگزیـر به هـم مـی‌رسند و تصادم آنها چنانست که هیچ یك برجای نمی‌ماند . درجانبی اسفندیار است ودرجانبی رستم . یکی‌رویین تن است و دیگری آگاه از رازی مرگبار ، هر دو برخور دار از موهبتی بیرون‌از دسترس بشر . در کنار اسفندیار برادری خردمند ودلسوز است ودر کنار رستم پدری ناصح و مهربان .هردوهنر وگوهری همانند دارند ودر مفاخرات ، هریك‌نه تنها خویشتن ، بلکه هماوردش را بر می کشد تا آنجا که هر دو مرد سر به آسمان بلند می‌سایند .وآنگاه که پس‌از پیمان شکنی ومرگ‌نارو ای نوش‌آذر ومهرنوش،آن یل‌فرزند مرده‌نیز سزاوار انتقام گرفتن است، آنگاه‌که مبارزان‌هریك‌ازجهت خوددرگیرودارجنگی‌درستکار ودادگر است و هردو به پیروزی خود یقین دارند ، و عاقبت آنگاه‌که آنان به فرازگاه انسانیت‌خود رسیده‌اند ، از آن بالای بلند به خاك می افتند و دست بی گذشت مرگ فرود می آید .

اسفندیار در آستانۀ مرگ حقیقت کلی و جهانی است. خردمندی بیناست فارغ از تعصب دین و شهوت شهریاری. گویی آنگاه که چشمهایش جاودانه فروبسته می‌شود، درست درهمان دم، ناگهان چشم دلش گشوده می‌گردد. در چنین زمانی همۀ دل مشغولیهای زندگی گذران ناچیزاست. دربرابر ابدیت مرگ، یابه هنگام گذراز زندگی که تن وروان باید چون ریگی در ژرفای زمین خفته وخاموش بماند، ای بساکه آدمی ازهمۀ خواستها وآرزوهای زشت وزیبای این‌جهانی آزاد باشد. تاکنون همیشه همین خواستها وآرزوها بودکه باوجود او یگانه بود، همان وجود اوبود. هرداوری چنین وجودی بنا به سرشت خود جانبدار، خودنگر وخصوصی بود وجزاین‌نیز نمی‌توانست باشد. اما اکنون اقیانوس تیزشتاب و پرخاشجوی مرگ ناگهان فرا می‌رسد تا قطره‌ای رادرامواج ناپدیدکند. دیگرفقط نامی‌است ویادی. اسفندیار ازهمۀ انگیزه‌های زندگیش دورمی‌ماند. با دیدگانی باطن بین‌چگونگی زندگی گذشته‌اش راکه درکارگذشتن است می‌بیند. هرچه از آن اوبود جدا می‌شود وتازه می‌تواند چون ناظری آنهارا بنگرد وچگونگی شان

را دریابد . راز زندگی او در آستانهٔ مرگ گشوده گشت ، آنگاه که از رویین تنی رهایی یافت ومردی شد چون دیگرمردان . این سیلاب تیز گذر تنها اکنون فرصت آن یافته است که آنی درنگ کند ، پس پشت خود رابنگرد وراه رفته رابازبیند . آنچه‌را می‌دانست ونمی‌توانست ، اینك می‌بیند . دیگرصحبت دانستن نیست ، دیدن است ، وحدت دانا ودانایی است ، یقین‌است ، وچون‌از خویشتن خود رهیده است‌نه به خاطرخود و نه درون چهار دیوار هستی خویش ، بلکه در آفتابی که خود پرتوی از آنست نظرمی کند ومی‌بیند از کجا آمده وبا چه‌دستی به کجا رانده‌شده است . ودست ستمکار گشتاسپ رامی‌شناسد وبه‌رستم می گوید :

بهانه تو بودی پدر بدُ زمان
نه‌رستم‌نه سیمرغ وتیرو کمان
مراگفت روسیستان را بسوز
نخواهم کزین‌پس‌بودنیمروز
بکوشیدتا لشکروتاج وگنج
بدو ماند و من بمانم برنج [1]

دیگر نه‌جنگی است ونه جنگاوری ، یك دم از ابدیت برادر وار مردگان است درجهان پرستیز زندگان . دشمنان دوستند .

در دنیای پدر سالاری ، پدر خداوند خانواده و پسر مداومت و دنبالهٔ زندگی او ، چیزی از آن اوست . تبار و دودمان از آغاز تا انجام زندگی واحدی دارد که هر فردی پاسدار نام و بقای آن است .

---

۱ ـ ب : ۱۴۶۸ ـ ۱۴۶۹ ـ ۱۴۷۰

چه نیکوتر از پهلوان جوان
که‌گردد بفرزند روشن روان
چو هنگام رفتن فراز آیدش
به فرزند نوروز باز آیدش
بگیتی بماند ز فرزند نام
که‌این‌پور زال‌است‌وآن‌پورسام
بدو گردد آراسته تاج و تخت
از آن‌رفته نام‌وبدین مانده‌تخت[1]

در دنیای چنین معتقداتی اسفندیار یادگار خود بهمن را ـ که از جاماسپ شنیده است پس از وی پادشاه خواهدشد ـ به‌رستم می‌سپارد. او تداوم و آیندهٔ زندگیش رابه‌مردی می‌سپارد که راه‌زندگیش رابست. اما‌او نه‌همان فرزند را، بلکه فرزندی راکه شهریار آینده است‌به رستم وامی‌گذارد. پس‌اسفندیار که جان برسر پادشاهی نهاد، از کسی که خار راه‌سلطنت اوبود می‌خواهد تا پاسدار پادشاهی فرزندش باشد بدین‌سان اوعشق‌وامیدخودرا به‌سلطنت، دردستهای رستم‌می‌نهد تا آن‌را نگاه‌دارد، نه‌از این‌بیشتر چیزی‌دارد ونه‌ازرستم دوستتر کسی. نگهداری «زندگی» دیگر خود را از کسی می‌خواهد‌که هم اکنون زندگی‌را از وی گرفته است. دوستی شگفتی است پایدارتر از زندگی دوستان. در این آشتی حقیقت پیروز است و حقیقت چیزیست درست به خلاف آنچه اسفندیار می‌پنداشت.

اندرزهای اسفندیار به رستم[2] از آغاز تا انجام کلام خردمندانهٔ

---

۱. ج:۱.ص ۱۷۵
۲. ب: ۱۴۵۲ ببعد...

مردیست که تا کنون کلام خردمندان را به هیچ می گرفت. ولی این آخرین سخنان اسفندیار تمام‌معنای زندگی او را دگرگون می کند. مردی در زندگی یلی دلاور ومقدس بود ودر مرگ خردمند، حقیقت بین و دلیرتر از زندگی. اسفندیار دارای چنان روح شجاعی است که در این دم آخر نه تنها همهٔ زندگی خودرا دگرگونه می‌بیند بلکه آن‌را به زبان می آورد. این توانایی ذردیدار وگفتار از آن‌مردی‌است که جان اوازتن او دلیرتر است. مرگ اسفندریار به عظمت حقیقت است.

درست به‌خلاف گشتاسپ که‌حتی در آستانهٔ‌مرگ‌از زبونی‌زندگی رهایی نیافت و در حصار پولادین خویشتن‌ِخود محبوس ماند.

خورشید زندگی رویین تنی که «بلند آسمان برزمین می‌زند» به یك تیر که زمانه آن را به چشم اسفندیار رساند تاریك شد. اما همین انسان زخم پذیر وزودشکن، همین شکارگرفتار مرگ وبازیچهٔ روزگار هوسکار، می‌تواند چون‌رستم شاهنامه ازجان خود بگذرد وشور بختی دوجهانی رابپذیرد، اما سرفرود نیاورد و دست به‌بند ندهد. دیگرچنین مردی شکاری بی‌اراده وچشم به‌راه‌نیست تاتیر تقدیر فرودآید. شکاری است که زمان خود رامی‌سازد، به‌اراده مرگ‌را بر می‌گزیند وبه جانب بیداد شکارچی می‌شتابد. به خلاف معمول دیگر شکارچی است که بی‌اراده ومنتظر، چشم به‌راه شکار دارد تاچون عقابی فرود آید. بنا به آن ضرب‌المثل پهلوی که‌می‌گوید«درمرگ مردی باید»، مردانه مرگ را درخود می گیرد و برآن چیره می گردد. این حماسهٔ دردناکی است که‌انسان دانسته خود را فداکند تا بماند و دراینجاست که مرگ آغاز است نه انجام.

دردکار رستم واسفندیار در بزرگی و پاکی آنهاست و بخلاف آن اندیشهٔ کهن ایرانی، دراین افسانه از جنگ اهورا واهریمن نشانی نیست، این جنگ نیکان است. هردومردانی اهورایی‌اند. یکی گسترندهٔ جنگاور دین بهی‌است‌اما فریفتهٔ‌توانایی خود وفریب دیگری‌وآن یك پهلوانی است که عمری بس دراز به مردانگی ایزدان ، با دستیاران و سپاهیان اهریمن جنگیده است .

اگرچشمهای دورنگر ایمان اسفندیار اندکی حقیقت بین بود، بازی شوم پدر را در می‌یافت و می‌دید که پادشاهی هر چند برای گسترش‌دین اهورایی ازاین راه که‌او می‌رودبه‌کام اهریمن است،وخرد او باز بچهٔ دلیری تن نمی‌شد ، و اگر رستم نه آنچنان که هست ، بلکه اندکی اهل روزگار و بازیهای حقیر آن‌بود ،وبه مصلحتی چند روزی دستی به‌بند می‌داد، شایدکارها به‌خوشی و شادکامی به‌فرجام می‌رسید، اما نه اینست و نه آن .

اسفندیار تنها درغم پادشاهی خود نیست . او به‌راستی خواستار رستگاری رستم است، اما نه به‌بهای آنکه رستگاری خود ودین‌بهی را

ندیده گیرد. اگر رستم دست به‌بند دهد سپهسالاری ودار و برد شهریار جوان از آن اوست. درنظر اسفندیار رستگاری جان‌وتن رستم درهمین است.رستم نیزخواستاررستگاری خوداست.امااز نظرگاه وی رستگاری نیست مگر در مردانگی و آزادگی .

همچنین رستم درآرزوی رستگاری اسفندیار است امانه به‌بهای تحقیر خود، همچنان‌که اسفندیار نیز بیتاب رستگاری خویشتن است .

هردو باهدفی یگانه به‌راهی دوگانه می‌روند و ناچار به‌جان هم می‌زنند .

آدمی بنا به تقدیر ، سرشت و سرنوشت اجتماعی خود در این آشفته بازار جماعت جایی دارد . اما اینکه جای او کجاست و درچه وضع وموقعی است، خود در ساختن سرشت و زندگی اواثر اساسی دارد. یکی برفراز است ودیگری درفرود وهریك‌درون مرزهای خود. حتی‌ازآنان که‌همسایه ودر ردیف یکدیگرند وزندگی همانندی دارند، هرکس اسیر روابط ، عقاید ، تصورات وخصایص خویش است. هر یك‌آوای دیگری را باگوشهای خود می‌شنود وبامعیارهای خاص‌خود می‌سنجد واو را نه‌آن‌گونه‌که هست، بلکه آن سان‌که به دیده می‌آید می‌بینند، و ای بساکه دگرگونه درمی‌یابد. چه نادرندکسانی‌که پیوسته درجستجوی راه‌یافتن به‌دیگران درکارگسستن بندها وفروریختن زندان خودند تا به محدودیتهای فراختری دست یابند .

بگذریم ازاینکه جهان شخصی‌هرکس چگونه ساخته می‌شود. آنچه‌هست اینست‌که هرکس یاگروهی‌باجهان نامحدود درون خود در

چهارچوب تنگ اجتماع بسرمیبرد وبنا به‌وضع وسرشت خود آن‌گونه عمل می کند که جز آن نمی‌تواند . و آنگاه چه فراوان است برخورد غم‌انگیز پاکدلانی تیز رفتار که در تنگنای زندگی اجتماعی هریك به جانبی می‌شتابند .

آیا آنان که درجنگهای دینی وعقیدتی باصفای باطن، خون پاك باختهٔ هماوردان خود را ریخته‌اند ، قاتلانی از سپاه ابلیس وآرزومند نیستی‌انسان بوده‌اند؟ ای‌بسا مالامال ازشوق رستگاری انسان، درعطش خون بنی‌آدم می‌سوختند .

همچنین است کار نسلهای گوناگون ـ پدران وفرزندان ـ که‌در پیلهٔ خانواده‌ای‌گرد آمده‌اند وگذشت ایام ازهم جدایشان کرده است . هریك به خلاف ودر معارضه بادیگری، راه خود را می‌رود و درست می‌رود ، حرف خود را می‌گوید و درست می‌گوید . اما راه وسخن یکدیگر رادر نمی‌یابند . اندیشهٔ هریك برای آن دیگری بیگانه است. وهرچه به‌اندیشه وعمل نسل‌خود صادق‌تر، برخورد وجدایی شدیدتر.

وچه‌بسیارند عاشقان معشوق ومعشوقان‌عاشق، پاك‌بازانی‌زمینگیر ومطلق طلب که اسیرزندان عشقند ودر آرزوی بینهایت، وبه سبب تضاد درمان ناپذیر میان دنیای خشن و زشت واقعیت و جهان بی‌کرانه و دلفریب رؤیا ، نه‌با یکدیگر سازگارند ونه حتی باخویشتنِ خود ، پس ناگزیر بادرد وافسوس سراچهٔ دل‌را به سیل فراق می‌سپارند . جدایی دلگزای دلدادگان در عشق ، که انسان خوبتر و زیبا تر از آن چیزی نیافریده است .

بیهوده نیست که آدمی پیوسته‌درتلاش پیوندبوده وهست. عوامل جدایی بینهایت است .

انسان زمانی در برابر قدرت بیکران طبیعت است و زمانی در برابر اجتماع، گاه زبون احساسات ونیروهای درونی وسرکش خویش است وگاه درپیکار بادیگرانی از خوب وبد. اماشاید ازهمه دردناکتر آن است که خوبان رویا روی بایستند و یکدیگر را با تیرهای کشنده نشانه کنند. افسانهٔ رستم و اسفندیار همین جنگ بدفرجام است که در آن جان هردو مبارز تباه میشود.

رستم در جنگ با اسفندیار پیروزمندی نا مراد است که بعد از زمان کوتاهی، مرگ ورنج جاودان پس ازمرگ نصیب اوست. پیروزی او برجهانی است که باساخت وپرداختی تبهکار می‌خواست انسانیت او رانا چیز وبی‌مقدار کند.

درآثاری چون رستم واسفندیار، یارستم وسهراب، جنگ تباه کنندهٔ جان خوبترین خوبان است وهیچیك از رزم آوران پیروزنیست. پیروزی هماوردان در نبودن جنگ است، در نجنگیدن.

به‌زبان فردوسی زمانه است که پیمانهٔ عمر آدمی را پر می کند. اگر زمان اسفندیار نرسیده بود رستم چگونه می توانست جان او را بستاند. سیمرغ به رستم می گوید:

گرایدون که او را سر آید زمان

نه اندیشد از پوزشت بیگمان [1]

وزمانه است که آن تیر گز را درست به‌چشم اسفندیار می‌رساند.[2] رستم نیز همین را می‌داند و می‌گوید:

زمان ورا در کمان ساختم

چو روزش سر آمد بینداختم [3]

---

۱. شاهنامهٔ چاپ بروخیم ص: ۱۷۰۵

درشاهنامه چاپ مسکواین بیت چنین آمده:

« ورایدونك او را بیامد زمان   نیندیشی از پوزش بی‌گمان »

(ب: ۱۲۸۲) که‌معنای‌روشنی ندارد وبا ابیات ۱۳۰۹تا ۱۳۱۶ وبیت۱۴۴۸ درهمین چاپ سازگار نیست.

۲.ب: ۱۳۱۶

۳.ب: ۱۴۴۸

زمانه برهر که از مادر بزاد پیروز است. بنا به‌مذهب، اسفندیار بیمرگ است، وبنابه افسانهٔ پیروان همین مذهب، هیچ اسفندیاری را از مرگ رهایی نیست.

چون‌زمان رفتن اسفندیار فرا می‌رسد، همچنان که جاماسپ گفته بود زمانه جان او را به‌دست رستم می‌ستاند. در این جنگ جاوید میان نیکی وبدی زمانه چیزی است جاویدتر وتواناتر از اهورا و اهریمن، زیرا آنگاه که نتواند چون اسفندیاری را در نبرد با بددینان اهریمنی به هلاکت رساند، جان رستگاری جوی او را به دست مردی اهورایی می‌ستاند. تقدیر زمانه و آرزوی گشتاسپ، که درمرگ اسفندیار این هردو یکی‌است، به‌دست بیگناه رستم به‌انجام می‌رسد. گشتاسپ مرد پیروز و رستم افزار دست این زمانه، جهان، روزگار، چرخ یا سپهر ناشناختی وبیدادگر فردوسی‌است که‌راز رازها درنهانخانهٔ اوپنهان‌است. «زمانه چنین بود وبود آنچ بود»[1]

بیداد زمانه درآن است که مردی چون رستم‌را درجایی می‌نهد که ناچار وناخواسته دست به‌خون اسفندیار بیالاید وخود را دردمند دو گیتی کند، تادراین‌میانه گردش‌سپهر کج‌رفتار به‌مراد دل‌گشتاسپ باشد.

بدی را کزو هست گیتی بدرد

پر آزار از او جان آزاد مرد

فراوان بر او بگذرد روزگار

که هرگز نبیند بد کارزار[1]

شوم است، دردناك و شوم است. اما آن امیدی که چشمهای

---

۱. ب: ۱۴۶۷

۱. ب: ۱۴۱۱-۱۴۱۲

نزدیك بین ما را می‌فریبد و پاهای خسته مان را از رفتن باز می‌دارد ، هرگزمباد! چنین امیدی سرچشمهٔ نومیدیهای تلخو خاکسترنشین است، و مردآنست که‌چون رستم بی‌چشمداشت پاداشی شیرین وزود انسانیت خود را پاس‌دارد ونقشهای زمانهٔ دشمن خوی و محیل را برآب ریزد. مردآنست که‌چون اسفندیار یارای‌دیدن حقیقت جانگزای‌را داشته‌باشد، اگرچه با این کار تمام زندگی خودرا نفی کند ، دست دوستی به سوی کشندهٔ درستکار خود دراز کند و بدین‌سان دست جانشکار روزگار طرار را پس زند .

مرد آنست که در زندگی و مرگ ازپای ننشیند و اگر درزندگی نتوانست‌درمرگ دست‌از ستیزه بازندارد که‌این موهبتی‌دردناك وسزاوار انسان است. زمانه برآدمی‌پیروز است،اما امکانات انسان بینهایت‌است و می‌تواند به‌بهای نفی خود برآن چیره گردد ، تا در مرگ تواناتر از زندگی باشد .

«وشمشون گفت همراه فلسطینیان بمیرم. وبا زور خم شده، خانه بر سروران و تمامی خلقی که در آن بودند افتاد **پس مردگانی که در موت خود کشت از مردگانی که در زندگیش کشته بود زیادتر بودند[1].»**

1. سفر داوران باب‌شانزدهم.

متن این داستان از جلد ششم شاهنامهٔ چاپ مسکو نقل شده‌است،
چون در این چاپ به‌جای عناوین قسمت‌های مختلف داستان شماره
گذاشته‌اند ، همهٔ عنوان‌ها از شاهنامهٔ چاپ بروخیم آورده شده
است .

داستان

رستم و اسفندیار

کنون خورد باید می خوش گوار ٥ که می بوی مشک آید ازجویبار
هواپرخروش وزمین پر زجوش ٥ خنک آنک دل شاد دارد بنوش
درم دارد ونقل و جام نبید ٥ سر گوسفندی تواند برید
مرانیست فرخ مرآنراکه هست ٥ ببخشای بر مردم تنگدست
5 همه بوستان زیر برگ گلست ٥ همه کوه پر لاله و سنبلست
بپالیز بلبل بنالد همی ٥ گل از نالهٔ او ببالد همی
چو از ابربینم همی باد ونم ٥ ندانم که نرگس چرا شد دژم
شب تیره بلبل نخسپد همی ٥ گل از باد و باران بجنبد همی
بخندد همی بلبل از هردوان ٥ چو بر گل نشیند گشاید زبان
10 ندانم که عاشق گل آمدگر ابر ٥ چو از ابر بینم خروش هژبر
بدرد همی باد پیراهنش ٥ درفشان شود آتش اندر تنش
بعشق هوا بر زمین شدگوا ٥ بنزدیک خورشید فرمان روا
که داند که بلبل چه گوید همی ٥ بزیر گل اندر چه موید همی
نگه کن سحرگاه تا بشنوی ٥ ز بلبل سخن گفتن پهلوی
15 همی نالد از مرگ اسفندیار ٥ ندارد بجز ناله زو یادگار
چو آواز رستم شب تیره ابر ٥ بدرد دل وگوش غران هژبر

آغاز داستان

ز بلبل شنیدم یکی داستان ٥ که بر خواند از گفتهٔ باستان
که چون مست بازآمد اسفندیار ٥ دژم گشته از خانهٔ شهریار
کتایون قیصر که بد مادرش ٥ گرفته شب و روز اندر برش
چواز خواب بیدارشد تیره شب ٥ یکی جام می خواست وبگشاد لب
5 چنین گفت با مادر اسفندیار ٥ که بامن همی بدکند شهریار
مرا گفت چون کین لهراسپ شاه ٥ بخواهی بمردی ز ارجاسپ شاه
همان خواهر انرا بیاری زبند ٥ کنی نام ما را بگیتی بلند
جهان از بدان پاك بی‌خوکنی ٥ بکوشی و آرایشی نو کنی
همه پادشاهی و لشکر تراست ٥ همان گنج با تخت وافسر تراست

۱۰ کنون چون بر آرد سپهر آفتاب ° سر شاه بیدار گردد ز خواب
بگویم پدر را سخنها که گفت ° ندارد ز من راستیها نهفت
وگر هیچ تاب اندر آرد بچهر ° بیزدان که بر پای دارد سپهر
که بی کام او تاج بر سر نهم ° همه کشور ایرانیان را دهم
ترا بانوی شهر ایران کنم ° بزور و بدل جنگ شیران کنم
۱۵ غمی شد ز گفتار او مادرش ° همه پرنیان خار شد بر برش
بدانست کان تاج و تخت وکلاه ° نبخشد ورا نامبردار شاه
بدو گفت کای رنج دیده پسر ° ز گیتی چه جوید دل تاجور
مگر گنج وفرمان ورای وسپاه ° تو داری برین برفزونی مخواه
یکی تاج دارد پدر بر بسر ° تو داری دگر لشکر و بوم وبر
۲۰ چو او بگذرد تاج وتختش تراست ° بزرگی وشاهی وبختش تر است
چه نیکو تر از نره شیر ژیان ° به پیش پدر بر کمر بر میان
چنین گفت با مادر اسفندیار ° که نیکو زد این داستان هوشیار
که پیش زنان راز هرگز مگوی ° چو گویی سخن باز یابی بکوی
مکن هیچ کاری بفرمان زن ° که هرگز نبینی زنی رای زن
۲۵ پراز شرم وتشویر شد مادرش ° ز گفته پشیمانی آمد برش
بشد پیش گشتاسب اسفندیار ° همی بود با رامش ومیگسار
دو روز ودوشب باده خام خورد ° بر ماه رویش دل آرام کرد
سیم روز گشتاسب آگاه شد ° که فرزند جویندهٔ گاه شد
همی در دل اندیشه بفزایدش ° همی تاج وتخت آروز آیدش
۳۰ بخواند آن زمان شاه جاماسپ را ° همان فال گویان لهراسپ را
برفتند با زیجها بر کنار ° بپرسید شاه از گو اسفندیار
که او را بود زندگانی دراز ° نشیند بشادی و آرام و ناز
پسر بر نهد تاج شاهنشهی ° برو پای دارد بهی و مهی
چو بشنید دانای ایران سخن ° نگه کرد آن زیجهای کهن
۳۵ زدانش بروها پراز تاب کرد ° ز تیمار مژگان پراز آب کرد
همی گفت بد روز و بد اخترم ° بباریـد آتش همی بر سرم
مرا کاشکی پیش فرخ زریر ° زمانه فگندی بچنگال شیر
وگر خود نکشتی پدر مرمرا ° نگشتی بجاماسپ بد اخترا
و راهم ندیدی بخاك اندرون ° بران سان فگنده پیش پرزخون
۴۰ چو اسفندیاری که از چنگ اوی ° بدرد دل شیر ز آهنگ اوی
زدشمن جهان سربسر پاك کرد ° برزم اندرون نیستش هم نبرد

جهان ازبد اندیش بی‌بیم کرد ٭ تن اژدها را بدو نیم کرد
از این پس غم او بباید کشید ٭ بسی شور وتلخی بباید چشید
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد ٭ سخن گوی وز راه دانش مگرد
۴۵ هلا زود بشتاب وبامن بگوی ٭ کزین پرسشم تلخی آمد بروی
گر او چون زریر سپهبد بود ٭ مرا زیستن زین سپس بد بود
ورادرجهان‌هوش بردست‌کیست ٭ کزان درد ما را بباید گریست
بدوگفت جاماسپ‌کای شهریار ٭ تو این روز را خوارمایه مدار
ورا هوش در زاولستان بود ٭ بدست تهم پور دستان بود
۵۰ بجاماسپ گفت آنگهی شهریار ٭ بمن بر بگردد بد روزگار ؛
که گر من سر تاج شاهنشهی ٭ سپارم بدو تاج و تخت مهی
نبیند برو بوم زاولستان ٭ نداند کس او را بکاولستان
شودایمن ازگردش روزگار ؛ ٭ بود اختر نیکش آموزگار ؛
چنین داد پاسخ ستار شمر ٭ که بر چرخ گردان نیابدگذر
۵۵ از ین برشده تیزچنگ اژدها ٭ بمردی و دانش که آمد رها
بباشد همه بودنی بی گمان ٭ نجستست ازو مرد دانا زمان
دل شاه زان در پر اندیشه شد ٭ سرش را غم ودرد هم پیشه شد
بد اندیشه و گردش روزگار ٭ همی بر بدی بودش آموزگار

خواستن اسفندیار پادشاهی را از پدر

چوبگذشت شب گرد کرده‌عنان ٭ برآورد خورشید رخشان سنان
۶۰ نشست از بر تخت زر شهریار ٭ بشد پیش او فرخ اسفندیار
همی بود پیشش پرستار فش ٭ پر اندیشه و دست کرده بکش
چو در پیش او انجمن‌شد سپاه ٭ ز نامآوران و ز گردان شاه
همه موبدان پیش او بر رده ٭ ز اسپهبدان پیش او صف زده
پس اسفندیار آن یل پیلتن ٭ بر آورد از درد آنگه سخن
۶۵ بدو گفت شاها انوشه بدی ٭ توی بر زمین فرّه ایزدی
سرداد ومهر از توپیدا شدست ٭ همان‌تاج وتخت‌ازتو زیباشدست
تو شاهی پدر من ترا بنده‌ام ٭ همیشه به رای تو پوینده‌ام
تودانی‌که ارجاسپ ازبهردین ٭ بیامد چنان با سواران چین
بخوردم من‌آن سخت سوگندها ٭ بپذرفتم آن ایزدی پندها
۷۰ که‌هرکس که‌آرد بدین‌درشکست ٭ دلش تاب گیرد شود بت پرست
میانش بخنجر کنم بدو نیم ٭ نباشد مرا از کسی ترس و بیم

وزان پس که ارجاسپ آمد بجنگ ○ نبرگشتم از جنگ دشتی پلنگ
مرا خوار کردی بگفت گرزم ○ که‌جام خورش خواستی روزبزم
ببستی تن من ببند گران ○ ستونها و مسمار آهنگران
۷۵ سوی گنبدان دژ فرستادیم ○ ز خواری ببد کارگان دادیم
بزاول شدی بلخ بگذاشتی ○ همه رزم را بزم پنداشتی
بدیدی همی تیغ ارجاسپ را ○ فگندی بخون پیر لهراسپ را
چو جاماسپ آمدمرا بسته دید ○ وزان بستگیها تنم خسته دید
مرا پادشاهی پذیرفت و تخت ○ بران نیزچندی بکوشید سخت
۸۰ بدو گفتم این بندهای گران ○ بزنجیر و مسمار آهنگران
بمانم چنین هم بفرمان شاه ○ نخواهم سپاه و نخواهم کلاه
بیزدان نمایم بروز شمار ○ بنالم ز بد گوی با کردگار
مرا گفت گر پند من نشنوی ○ بسازی ابر تخت بر بد خوی
دگر گفت کزخون چندان سران ○ سر افراز با گرزهای گران
۸۵ بران رزمگه خسته تنها بتیر ○ همان خواهرانت ببرده اسیر
دگر گرد آزاده فرشید ورد ○ فگندست خسته بدشت نبرد
ز ترکان گریزان شده شهریار ○ همی پیچد از بند اسفندیار
نسوزد دلت بر چنین کارها ○ بدین درد و تیمار و آزارها
سخنها جزین نیز بسیار گفت ○ که‌گفتار با درد و غم بود جفت
۹۰ غل و بند بر هم شکستم همه ○ دوان آمدم نزد شاه رمه
از یشان بکشتم فزون از شمار ○ ز کردار من شاد شد شهریار
گراز هفتخوان بر شمارم سخن ○ همانا که هرگز نیاید ببن
زتن باز کردم سر ارجاسپ را ○ بر افراختم نام گشتاسب را
زن و کودکانش بدین بارگاه ○ بیاوردم آن گنج وتخت وکلاه
۹۵ همه نیکویها بکردی بگنج ○ مرا مایه خون آمد ودرد ورنج
ز بس بند و سوگند وپیمان تو ○ همی نگذرم من ز فرمان تو
همی گفتی ار باز بینم ترا ○ ز روشن روان بر گزینم ترا
سپارم ترا افسر و تخت عاج ○ که هستی بمردی سزاوار تاج
مرا ازبزرگان برین‌شرم‌خاست ○ که گویند گنج و سپاهت کجاست
۱۰۰ بهانه کنون چیست من برچیم ○ پس از رنج پویان ز بهر کیم

پاسخ دادن گشتاسپ پسر را

بفرزند پاسخ چنین داد شاه ○ که از راستی بگذری نیست راه
ازین بیش کردی که گفتی توکار ○ که یار تو بادا جهان کردگار
نبینم همی دشمنی در جهان ○ نه در آشکارا نه اندر نهان
که نام تو یابد نه پیچان شود ○ چه پیچان همانا که بیجان شود
۱۰۵ بگیتی نداری کسی را همال ○ مگر بی خرد نامور پور زال
که او راست تاهست زاولستان ○ همان بست وغزنین و کاولستان
بمردی همی ز آسمان بگذرد ○ همی خویشتن کهتری نشمرد
که بر پیش کاوس کی بنده بود ○ زکیخسرو اندر جهان زنده بود
بشاهی ز گشتاسپ نارد سخن ○ که او تاج نو دارد و ما کهن
۱۱۰ بگیتی مرا نیست کس هم نبرد ○ ز رومی و توری و آزاد مرد
سوی سیستان رفت باید کنون ○ بکار آوری زور و بند و فسون
برهنه کنی تیغ و گوپال را ○ ببند آوری رستم زال را
زواره فرامرز را همچنین ○ نمانی که کس بر نشیند بزین
بداد ارگیتی که او داد زور ○ فروزندهٔ اختر و ماه و هور
۱۱۵ که چون این سخنها بجای آوری ○ ز من نشنوی زین سپس داوری
سپارم بتو تاج و تخت و کلاه ○ نشانم بر تخت بر پیشگاه
چنین پاسخ آوردش اسفندیار ○ که ای پر هنر نامور شهریار
همی دور مانی ز رسم کهن ○ بر اندازه باید که رانی سخن
توباشاه چین جنگجوی ونبرد ○ از آن نامداران برانگیز گرد
۱۲۰ چه جویی نبرد یکی مرد پیر ○ که کاوس خواندی ورا شیرگیر
ز گاه منوچهر تا کیقباد ○ دل شهر یاران بدو بود شاد
نکو کار تر زو بایران کسی ○ نبو دست کاورد نیکی بسی
همی خواندندش خداوند رخش ○ جهانگیر وشیراوژن وتاج بخش
نه اندر جهان نامداری نوست ○ بزرگست وبا عهد کیخسروست
۱۲۵ اگر عهد شاهان نباشد درست ○ نباید ز گشتاسپ منشور جست
چنین داد پاسخ باسفندیار ○ که ای شیر دل پر هنر نامدار
هرانکس که ازراه یزدان بگشت ○ همان عهداوگشت چون باد دشت
هانما شنیدی که کاوس شاه ○ بفرمان ابلیس گم کرد راه
همی باسمان شد بپر عقاب ○ بزاری بساری فتاد اندر آب
۱۳۰ ز هاماوران دیو زادی ببرد ○ شبستان شاهی مر او را سپرد

سیاوش بآزار او کشته شد ○ همه دوده زیر و زبر گشته شد
کسی کو ز عهد جهاندار گشت ○ بگرد در او نشاید گذشت
اگر تخت خواهی ز من با کلاه ○ ره سیستان گیر و برکش سپاه
چو آنجا رسی دست رستم ببند ○ بیارش ببازو فگنده کمند
۱۳۵ زواره فرامز و دستان سام ○ نباید که سازند پیش تو دام
پیاده دوانش بدین بارگاه ○ بیاورکشان تا ببینند سپاه
ازآن پس نپیچد سراز ما کسی ○ اگر کام اگر گنج یابد بسی
سپهبد برو ها پر از تاب کرد ○ بشاه جهان گفت زین باز گرد
ترا نیست دستان و رستم بکار ○ همی راه جویی باسفندیار
۱۴۰ دریغ آیدت جای، شاهی همی ○ مرا از جهان دور خواهی همی
ترا باد این تخت و تاج کیان ○ مرا گوشه‌یی بس بود زین جهان
و لیکن ترا من یکی بنده‌ام ○ بفرمان و رایت سر افگنده‌ام
بدو گفت گشتاسپ تندی مکن ○ بلندی بیابی نژندی مکن
زلشکر گزین کن فراوان سوار ○ جهاندیدگان از در کار زار
۱۴۵ سلیح و سپاه و درم پیش تست ○ نژندی بجان بد اندیش تست
چه باید مرا بی تو گنج وسپاه ○ همان گنج وتخت و سپاه وکلاه
چنین داد پاسخ یل اسفندیار ○ که لشکر نیاید مرا خود بکار
گراید ونك آید زمانم فراز ○ بلشکر ندارد جهاندار باز
ز پیش پدر باز گشت او بتاب ○ چه از پادشاهی چه‌از خشم باب
۱۵۰ بایوان خویش اندر آمد دژم ○ لبی پر ز باد و دلی پر ز غم

پند دادن کتایون اسفندیار را

کتایون چو بشنید شد پرزخشم ○ بپیش پسر شد پراز آب چشم
چنین گفت با فرخ اسفندیار ○ که ای از کیان جهان یادگار
ز بهمن شنیدم که از گلستان ○ همی رفت خواهی بزابلستان
ببندی همی رستم زال را ○ خداوند شمشیر و گوپال را
۱۵۵ ز گیتی همی پند مادر نیوش ○ ببد تیز مشتاب وچندین مکوش
سواری که باشد بنیروی پیل ○ زخون راندانذر زمین جوی نیل
بدرد جگرگاه دیو سپید ○ ز شمشیر او گم کند راه شید
همان ماه هاماوران رابکشت ○ نیارست گفتن کس او را درشت
همانا چو سهراب دیگرسوار ○ نبودست جنگی گه کار زار
۱۶۰ بچنگ پدر در بهنگام جنگ ○ بآورد گه کشته شد بی درنگ

بکین سیاوش ز افراسیاب ٥ ز خون کرد گیتی چو دریای آب
که نفرین برین تخت واین تاج باد ٥ برین کشتن وشور و تاراج باد
مده از پی تاج سر را بباد ٥ که با تاج شاهی ز مادر نزاد
پدر پیر سر گشت وبرنا توی ٥ بزور و بمردی توانا توی
١٦٥ سپه یکسره برتو دارند چشم ٥ میفکن تن اندر بلایی بخشم
جزازسیستان درجهان جای هست ٥ دلیری مکن تیز منمای دست
مرا خاکسار دو گیتی مکن ٥ از ین مهربان مام بشنو سخن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار ٥ که ای مهربان این سخن یاد دار
همانست رستم که دانی همی ٥ هنرهاش چون زند خوانی همی
١٧٠ نکو کارتر زو بایران کسی ٥ نیابی و گر چند پویی بسی
چو او را ببستن نباشد روا ٥ چنین بد نه خوب آید از پادشا
و لیکن نباید شکستن دلم ٥ که چون بشکنی دل زجان بگسلم
چگونه کشم سر ز فرمان شاه ٥ چگونه گذارم چنین دستگاه
مرا گر بزاول سر آید زمان ٥ بدان سو کشد اخترم بی گمان
١٧٥ چو رستم بیاید بفرمان من ٥ ز من نشنود سرد هرگز سخن
ببارید خون از مژه مادرش ٥ همه پاك بر کند موی از سرش
بدو گفت کای ژنده پیل ژیان ٥ همی خوار گیری ز نیرو روان
نباشی بسنده تو با پیلتن ٥ از ایدر مرو بی یکی انجمن
مبر پیش پیل ژیان هوش خویش ٥ نهاده بدین گونه بردوش خویش
١٨٠ اگرزین نشان رای تو رفتنست ٥ همه کام بد گوهر آهر منست
بدوزخ مبر کودکانرا بپای ٥ که دانا نخواند ترا پاك رای
بمادر چنین گفت پس جنگجوی ٥ که نا بردن کودکان نیست روی
چو با زن پس پرده باشد جوان ٥ بماند منش پست و تیره روان
بهر رزمگه باید او را نگاه ٥ گذارد بهر زخم گوپال شاه
١٨٥ مرا لشکری خود نیاید بکار ٥ جزازخویش و پیوند وچندی سوار
ز پیش پسر مادر مهربان ٥ بیامد پر از درد و تیره روان
همه شب ز مهر پسر مادرش ٥ زدیده همی ریخت خون بر برش

لشکر آوردن اسفندیار بزابل

بشبگیر هنگام بانگ خروس ٥ ز درگاه بر خاست آوای کوس
چو پیلی باسپ اندر آورد پای ٥ بیاورد چون باد لشکر ز جای
١٩٠ همی رفت تا پیشش آمد دوراه ٥ فرو ماند بر جای پیل و سپاه

دژ گنبدان بود راهش یکی ٥ دگر سوی زاول کشید اندکی
شتر انك در پیش بودش بخفت ٥ تو گفتی که گشتست باخاك جفت
همی چوب زد برسرش ساروان ٥ ز رفتن بماند آن زمان کاروان
جهانجوی را آن بد آمد بفال ٥ بفرمود کش سر ببرّند و یال
۱۹۵ بدان تا بدو بازگردد بدی ٥ نباشد بجز فرهٔ ایزدی
بریدند پرخاشجویان سرش ٥ بدو بازگشت آن زمان اخترش
غمی گشت زان اشتر اسفندیار ٥ گرفت آن‌زمان اختر شوم‌خوار
چنین گفت کانکس که پیروز گشت ٥ سر بخت او گیتی افروز گشت
بد ونیك هر دو ز یزدان بود ٥ لب مرد باید که خندان بود
۲۰۰ وز آنجا بیامد سوی هیرمند ٥ همی بود ترسان ز بیم گزند
بر آیین ببستند پرده سرای ٥ بزرگان لشکر گزیدند جای
شراعی بزد زود وبنهاد تخت ٥ بران تخت برشدگو نیك بخت
می آورد ورامشگران‌رابخواند ٥ بسی زرّ و گوهر بریشان فشاند
برامش دل خویشتن شاد کرد ٥ دل راد مردان پر از یاد کرد
۲۰۵ چوگل بشکفید از می سالخورد ٥ رخ نامداران و شاه نبرد
بیاران چنین گفت کز رای شاه ٥ نه پیچیدم و دور گشتم ز راه
مرا گفت بر کار رستم بسیج ٥ ز بند و ز خواری میاسای هیچ
بکردن برفتم برای پدر ٥ کنون این گزین پیر پرخاشخر
بسی رنج دارد بجای سران ٥ جهان راست کرده بگرزگران
۲۱۰ همه شهر ایران بدو زنده‌اند ٥ اگر شهریارند و گر بنده‌اند
فرستاده باید یکی تیز ویر ٥ سخن گوی و داننده و یاد گیر
سواری که باشد ورا فرو زیب ٥ نگیرد ورا رستم اندر فریب
گرایدونك آید بنزدیك ما ٥ درفشان کند رای تاریك ما
بخوبی دهد دست بند مرا ٥ بدانش ببندد گزند مرا
۲۱۵ نخواهم من او را بجز نیکویی ٥ اگر دور دارد سر از بد خویی
پشوتن بدو گفت اینست راه ٥ برین باش وآزرم مردان بخواه

فرستادن اسفندیار بهمن را بنزد رستم

بفرمود تا بهمن آمدش پیش ٥ ورا پندها داد ز اندازه بیش
بدو گفت اسپ سیه برنشین ٥ بیارای تن را بدیبای چین
بنه بر سرت افسر خسروی ٥ نگارش همه گوهر پهلوی
۲۲۰ بران سان که هرکس که بیندترا ٥ ز گردنکشان برگزیند ترا

بداند که هستی تو خسرو نژاد ○ کند آفریننده را بر تو یاد
ببر پنج بالای زرین ستام ○ سرافراز ده موبد نیک نام
هم از راه تا خان رستم بران ○ مکن کار بر خویشتن برگران
درودش ده از ما و خوبی نمای ○ بیارای گفتار و چربی فزای
۲۲۵ بگویش که هرکس که گردد بلند ○ جهاندار و زهر بدی بی گزند
ز دادار باید که دارد سپاس ○ که اویست جاوید نیکی شناس
چو باشد فزایندهٔ نیکویی ○ بپرهیز دارد سر از بدخویی
بیفزایدش کامگاری و گنج ○ بود شادمان در سرای سپنج
چو دوری گزیند زکردار زشت ○ بیابد بدان گیتی اندر بهشت
۲۳۰ بدو نیک بر ما همی بگذرد ○ چنین داند آن کس که دارد خرد
سرانجام بستر بود تیره خاك ○ بپرد روان سوی یزدان پاك
بگیتی هرآنکس که نیکی شناخت ○ بکوشید و با شهریاران بساخت
همان برکه کاری همان بدروی ○ سخن هرچ گویی همان بشنوی
کنون ازتو اندازه گیریم راست ○ نباید برین بر فزون ونه کاست
۲۳۵ که بگذاشتی سالیان بی شمار ○ بگیتی بدیدی بسی شهریار
اگر باز جویی ز راه خرد ○ بدانی که چونین نه اندر خورد
که چندین بزرگی وگنج وسپاه ○ گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
ز پیش نیاکان ما یافتی ○ چو در بندگی تیز بشتافتی
چه مایه جهان داشت لهراسپ شاه ○ نگردی گذر سوی آن بارگاه
۲۴۰ چو او شهر ایران بگشتاسپ داد ○ نیامد ترا هیچ زان تخت یاد
سوی او یکی نامه ننوشته‌ای ○ از آرایش بندگی گشته‌ای
نرفتی بدرگاه او بنده وار ○ نخواهی بگیتی کسی شهریار
ز هوشنگ وجم و فریدون گرد ○ که از تخم ضحاك شاهی ببرد
همی رو چنین تا سر کیقباد ○ که تاج فریدون بسر برنهاد
۲۴۵ چوگشتاسپ شه نیست یك نامدار ○ برزم و ببزم و برای و شکار
پذیرفت پاکیزه دین بهی ○ نهان گشت گمراهی و بی رهی
چو خورشید شد راه گیهان خدیو ○ نهان شد بد آموزی و راه دیو
ازآن پس که ارجاسپ آمد بجنگ ○ سپه چون پلنگان و مهتر نهنگ
ندانست کس لشکرش را شمار ○ پذیره شدش نامور شهریار
۲۵۰ یکی گورستان کرد بردشت کین ○ که پیدا نبد پهن روی زمین
همانا که تا رستخیز این سخن ○ میان بزرگان نگردد کهن
کنون خاور او راست تا باختر ○ همی بشکنند پشت شیران نر

ز توران زمین تا در هند وروم ٥ جهان‌شد مر اورا چو یك‌مهره‌موم
ز دشت سواران نیزه گزار ٥ بدرگاه اویند چندی سوار
۲۵۵ فرستندش از مرزها باژ وساو ٥ که باجنگ‌او نیستشان‌زور وتاو
ازآن گفتم این باتو ای پهلوان ٥ که او ازتوآزرده دارد روان
نرفتی بدان نامور بارگاه ٥ نکردی بدان نامداران نگاه
کرانی گرفتستی اندر جهان ٥ که داری همی خویشتن را نهان
فرامش ترا مهتران چون کنند ٥ مگر مغز ودل پاك بیرون کنند
۲۶۰ همیشه همه نیکوی‌ی خواستی ٥ بفرمان شاهان بیا راستی
اگر بر شمارد کسی رنج تو ٥ بگیتی فزون آید از گنج تو
ز شاهان کسی بر چنین داستان ٥ زبنده نبودند همداستان
مراگفت رستم ز بس خواسته ٥ هم از کشور و گنج آراسته
بزاول نشستست وگشتست مست ٥ نگیردکس ازمست چیزی‌بدست
۲۶۵ برآشفت یك‌روز وسوگند خورد ٥ بروز سپید و شب لاژ ورد
که او را بجز بسته در بارگاه ٥ نه بیند ازین پس جهاندار شاه
کنون من ازایران بدین آمدم ٥ نبد شاه دستور تا دم زدم
بپرهیز وبپیچان شواز خشم اوی ٥ ندیدی‌که خشم آورد چشم اوی
چو اینجا بیایی و فرمان کنی ٥ روانرا بپوزش گروگان کنی
۲۷۰ بخورشید رخشان و جان زریر ٥ بجان پدرم آن جهاندار شیر
که من زین پشیمان‌کنم شاه را ٥ بر افروزم این اختر و ماه را
که‌من زین‌که‌گفتم نجویم فروغ ٥ نگردم بهر کار گرد دروغ
پشوتن برین بر گوای منست ٥ روان و خرد رهنمای منست
همی جستم از تو من آرام شاه ٥ و لیکن همی از تو دیدم گناه
۲۷۵ پدر شهریارست و من کهترم ٥ ز فرمان او یك زمان نگذرم
همه دوده اکنون بباید نشست ٥ زدن رای وسودن بدین کاردست
زواره فرامرز و دستان سام ٥ جهاندیده رودابهٔ نیك نام
همه پند من یك بیك بشنوید ٥ بدین خوب‌گفتار من بگروید
نبایدکه این خانه ویران شود ٥ بکام دلیران ایران شود
۲۸۰ چو بسته ترا نزد شاه آورم ٥ بدو بر فراوان گناه آورم
بباشیم پیشش بخواهش بپای ٥ ز خشمو زکین آرمش بازجای
نمانم که بادی بتو بر وزد ٥ بران سان که ازگوهر من سزد

رسیدن بهمن بنزد زال

سخنهای آن نامور پیشگاه ٥ چو بشنید بهمن بیامد براه
بپوشید زر بفت شاهنشهی ٥ بسر بر نهاد آن کلاه مهی
۲۸۵ خرامان بیامد ز پرده سرای ٥ درفشی درفشان پس او بپای
جهانجوی بگذشت بر هیرمند ٥ جوانی سرافراز و اسپی بلند
هم اندر زمان دیده بانش بدید ٥ سوی زاولستان فغان برکشید
که آمد نبرده سواری دلیر ٥ بهرای زرین سیاهی بزیر
پس پشت او خوار مایه سوار ٥ تن آسان گذشت ازلب جویبار
۲۹۰ هم اندر زمان زال زر برنشست ٥ کمندی بفتراك و گرزی بدست
بیامد ز دیده مر او را بدید ٥ یکی باد سرداز جگر برکشید
چنین گفت کین نامور پهلوست ٥ سر افراز با جامهٔ خسروست
ز لهراسپ دارد همانا نژاد ٥ پی او برین بوم فرخنده باد
ز دیده بیامد بدرگاه رفت ٥ زمانی باندیشه برزین بخفت
۲۹۵ هم اندر زمان بهمن آمد پدید ٥ از و رایت خسروی گسترید
ندانست مرد جوان زال را ٥ بیفراخت آن خسروی یال را
چو نزدیکتر گشت آواز داد ٥ بدو گفت کای مرد دهقان نژاد
سرانجمن پور دستان کجاست ٥ که دارد زمانه بدو پشت راست
که آمد بزاول گو اسفندیار ٥ سرا پرده زد بر لب رود بار
۳۰۰ بدو گفت زال ای پسر کام جوی ٥ فرود آی ومی خواه وآرام جوی
کنون رستم آید ز نخچیر گاه ٥ زواره فرامرز و چندی سپاه
توبا این سواران بباش ارجمند ٥ بیارای دلرا ببگماز چند
چنین داد پاسخ که اسفندیار ٥ نفرمود مان رامش و میگسار
گزین کن یکی مرد جوینده راه ٥ که با من بیاید بنخچیر گاه
۳۰۵ بدو گفت دستان که نام توچیست ٥ همی بگذری تیز کام تو چیست
بر آنم که تو خویش لهراسپی ٥ گر از تخمهٔ شاه گشتاسپی
چنین داد پاسخ که من بهمنم ٥ نبیرهٔ جهاندار رویین تنم
چو بشنید گفتار آن سر فراز ٥ فرود آمد از باره بردش نماز
بخندید بهمن پیاده ببود ٥ بپرسیدش و گفت بهمن شنود
۳۱۰ بسی خواهشش کرد کایدر بایست ٥ چنین تیزرفتن ترا روی نیست
بدو گفت فرمان اسفندیار ٥ نشاید گرفتن چنین سست وخوار
گزین کرد مردی که دانست راه ٥ فرستاد با او بنخچیر گاه

همی‌رفت پیش اندرون رهنمون ○ جهاندیده‌یی نام او شیر خون
بانگشت بنمود نخچیر گاه ○ هم اندر زمان باز گشت اوزراه

پیغام دادن بهمن رستم را

۳۱۵ یکی کوه بد پیش مرد جوان ○ برانگیخت آن باره را پهلوان
نگه کرد بهمن بنخچیر گاه ○ بدید آن بر پهلوان سپاه
درختی گرفته بچنگ اندرون ○ بر او نشسته بسی رهنمون
یکی نره‌گوری زده بر درخت ○ نهاده بر خویش گوپال ورخت
یکی جام پر می بدست دگر ○ پرستنده بر پای پیشش پسر
۳۲۰ همی‌گشت رخش‌اندران مرغزار ○ درخت و گیا بود و هم جویبار
بدل گفت بهمن که این رستمست ○ و یا آفتاب سپیده دم‌ست
بگیتی کسی‌مرد ازاین‌سان ندید ○ نه از نامداران پیشی شنید
بترسم که با او یل اسفندیار ○ نتابد بپیچد سر از کار زار
من‌این رابیك سنگ بیجان کنم ○ دل زال و رودابه پیچان کنم
۳۲۵ یکی سنگ زان‌کوه خارا بکند ○ فرو هشت زان کوهسار بلند
ز نخچیرگاهش زواره بدید ○ خروشیدن سنگ خارا شنید
خروشید کای مهتر نامدار ○ یکی سنگ‌غلتان شد ازکوهسار
نجنبید رستم نه بنهاد گور ○ زواره همی کرد زین گونه‌شور
همی بود تا سنگ نزدیك شد ○ ز گردش بر کوه تاریك شد
۳۳۰ بزد پاشنه سنگ بنداخت دور ○ زواره برو آفرین کرد و پور
غمی شد دل بهمن از کار اوی ○ چودیدآن بزرگی وکردار اوی
همی گفت گر فرخ اسفندیار ○ کند با چنین نامور کار زار
تن خویش در جنگ رسوا کند ○ همان به که با او مدارا کند
ورایدونك او بهتر آید بجنگ ○ همه شهر ایران بگیرد بچنگ
۳۳۵ نشست از بر بارهٔ باد پای ○ پر اندیشه از کوه شد باز جای
بگفت‌آن شگفتی بموبد که دید ○ وزان راه آسان سر اندر کشید
چو آمد بنزدیك نخچیر گاه ○ هم انگه تهمتن بدیدش براه
بموبدچنین گفت کین مرد کیست ○ من ایدون‌گمانم که گشتاسپیست
پذیره شدش با زواره بهم ○ بنخچیر گه هرك بد بیش و کم
۳۴۰ پیاده شد از باره بهمن چودود ○ بپرسیدش و نیکویها فزود
بدو گفت رستم که تا نام خویش ○ نگویی نیابی ز من کام خویش
بدو گفت من پور اسفندیار ○ سر راستان بهمن نامدار

ورا پهلوان زود در بر گرفت ○ ز دیر آمدن پوزش اندر گرفت
برفتند هر دو بجای نشست ○ خود و نامداران خسرو پرست
۳۴۵ چو بنشست بهمن بدادش درود ○ ز شاه و ز ایرانیان بر فزود
از آن پس چنین گفت کاسفندیار ○ چو آتش برفت از در شهریار
سرا پرده زد بر لب هیرمند ○ بفرمان فرخنده شاه بلند
پیامی رسانم ز اسفندیار ○ اگر بشنود پهلوان سوار
چنین گفت رستم که فرمان شاه ○ بر آنم که بر تر ز خورشید وماه
۳۵۰ خوریم آنچ داریم چیزی نخست ○ پس آنگه جهان زیر فرمان تست
بگسترد بر سفره بر نان نرم ○ یکی گور بریان بیاورد گرم
چودستار خوان پیش بهمن نهاد ○ گذشته سخنها برو کرد یاد
برادرش را نیز با خود نشاند ○ وزان نامداران کسانرا نخواند
دگر گور بنهاد در پیش خویش ○ که هر بار گوری بدی خوردنیش
۳۵۵ نمك بر پراگند وببرید وخورد ○ نظاره برو بر سر افراز مرد
همی خورد بهمن ز گور اندکی ○ نبد خوردنش زان او ده یکی
بخندید رستم بدو گفت شاه ○ ز بهر خورش دارد این پیشگاه
خورش چون بدینگونه داری بخوان ○ چرا رفتی اندر دم هفتخوان
چگونه زدی نیزه در کار زار ○ چوخوردن چنین داری ای شهریار
۳۶۰ بدو گفت بهمن که خسرو نژاد ○ سخن گوی و بسیار خواره مباد
خورش کم بود کوشش وجنگ بیش ○ بکف بر نهیم آن زمان جان خویش
بخندید رستم بآواز گفت ○ که مردی نشاید زمردان نهفت
یکی جام زرین پراز باده کرد ○ وزو یاد مردان آزاده کرد
دگر جام بر دست بهمن نهاد ○ که بر گیر از آن کس که خواهی تو یاد
۳۶۵ بترسید بهمن ز جام نبید ○ زواره نخستین دمی در کشید
بدو گفت کای بچهٔ شهریار ○ بتو شاد بادا می و میگسار
از او بستد آن جام بهمن بچنگ ○ دل آزار کرده بدان می درنگ
همی ماند از رستم اندر شگفت ○ از آن خوردن و یال و بازوی و کفت
نشستند بر باره هر دو سوار ○ همی راند بهمن بر نامدار
۳۷۰ بدادش یکایك درود و پیام ○ از اسفندیار آن یل نیك نام

پاسخ دادن رستم بهمن را

چو بشنید رستم ز بهمن سخن ○ پر اندیشه شد نامدار کهن
چنین گفت کاری شنیدم پیام ○ دلم شد بدیدار تو شاد کام

زمن پاسخ این بر باسفندیار ⚬ که ای شیر دل مهتر نامدار
هرآنکس که دارد روانش‌خرد ⚬ سرمایهٔ کارها بنگرد
۳۷۵ چو مردی و پیروزی وخواسته ⚬ ورا باشد و گنج آراسته
بزرگی و گردی و نام بلند ⚬ بنزد گرانمایگان ارجمند
بگیتی بران سان‌که اکنون‌تویی ⚬ نباید که داری سر بدخویی
بباشیم برداد و یزدان پرست ⚬ نگیریم دست بدی را بدست
سخن هرچ برگفتنش روی‌نیست ⚬ درختی بود کش برو بوی‌نیست
۳۸۰ وگر جان تو بسپرد راه آز ⚬ شود کار بی سود بر تو دراز
چو مهتر سراید سخن سخته به ⚬ ز گفتار بد کام پردخته به
ز گفتارت آنگه بدی بنده شاد ⚬ که گفتی‌که چون تو زمادرنزاد
بمردی و گردی و رای و خرد ⚬ همی بر نیاکان خود بگذرد
پدیدست نامت بهندوستان ⚬ بروم و بچین و بجا دوستان
۳۸۵ از آن پندها داشتم من سپاس ⚬ نیایش کنم روز وشب درسه‌پاس
ز یزدان همی آزرو خواستم ⚬ که اکنون بتو دل بیاراستم
که بینم پسندیده چهر ترا ⚬ بزرگی و گردی و مهر ترا
نشینیم با یکدگر شادکام ⚬ بیاد شهنشاه گیریم جام
کنون آنچ جستم همه یافتم ⚬ بخواهشگری تیز بشتافتم
۳۹۰ بپیش تو آیم کنون بی سپاه ⚬ ز تو بشنوم هرچ فرمود شاه
بیارم برت عهد شاهان داد ⚬ ز کیخسرو آغاز تا کیقباد
کنون شهریارا تو در کار من ⚬ نگه کن بکردار و آزار من
گرآن نیکویها که من کرده‌ام ⚬ همان رنجهایی که من برده‌ام
پرستیدن شهریاران همان ⚬ از امروز تا روز پیشی زمان
۳۹۵ چو پاداش آن رنج بند آیدم ⚬ که از شاه ایران گزند آیدم
همان به که گیتی نبیند کسی ⚬ چو بیند بدو در نماند بسی
بیایم بگویم همه راز خویش ⚬ ز گیتی بر افرازم آواز خویش
ببازو ببندم یکی پالهنگ ⚬ بیاویز پایم بچرم پلنگ
ازآن سان‌که من گردن‌ژنده‌پیل ⚬ ببستم فگنده بدریای نیل
۴۰۰ چو از من گناهی بیاید پدید ⚬ از آن پس سر من بباید برید
سخنهای نا خوش زمن دور دار ⚬ ببدها دل دیو رنجور دار
مگوی آنچ هرگز نگفتست‌کس ⚬ بمردی مکن باد را در قفس
بزرگان بآتش نیابند راه ⚬ ز دریا گذر نیست به آشناه
همان تابش مهر نتوان نهفت ⚬ نه روبه توان‌کرد با شیرجفت

۴۰۵ تو بر راه من بر ستیزه مریز ○ که‌من خود یکی مایه‌ام درستیز
ندیدست کس بند بر پای من ○ نه بگرفت پیل ژیان جای من
تو آن کن که‌از پادشاهان‌سزاست ○ مگرد از پی آنك آن نارواست
بمردی ز دل‌دور کن خشم‌و کین ○ جهانرا بچشم جوانی مبین
بدل خرمی دار و بگذر ز رود ○ ترا باد از پاك یزدان درود
۴۱۰ گرامی کن ایوان ما را بسور ○ مباش از پرستندهٔ خویش دور
چنان چون بدم کهتر کیقباد ○ کنون از تو دارم دل ومغز شاد
چو آیی بایوان من با سپاه ○ هم ایدر بشادی بباشی دو ماه
بر آساید از رنج مرد و ستور ○ دل دشمنان گردداز رشك کور
همه دشت‌نخچیر ومرغ اندرآب ○ اگر دیر مانی بگیرد شتاب
۴۱۵ ببینم ز تو زور مردان جنگ ○ بشمشیر شیر افکنی گر پلنگ
چوخواهی که لشکر بایران بری ○ بنزدیك شاه دلیران بری
گشایم در گنجهای کهن ○ که ایدر فگندم بشمشیر بن
به پیش تو آرم همه هرچ هست ○ که من‌گرد کردم بنیروی دست
بخواه آنچ‌خواهی ودیگر ببخش ○ مکن بردل ما چنین‌روز دخش
۴۲۰ درم ده سپه را و تندی مکن ○ چو خوبی بیابی نژندی مکن
چو هنگام رفتن فراز آیدت ○ بدیدار خسرو نیاز آیدت
عنان با عنان تو بندم براه ○ خرامان بیایم بنزدیك شاه
بپوزش کنم نرم خشم ورا ○ ببوسم سر و پای و چشم ورا
بپرسم ز بیدار شاه بلند ○ که پایم چرا کرد باید ببند
۴۲۵ همه هرچ گفتم ترا یاد دار ○ بگویش بپرمایه اسفندیار

بازگشتن بهمن

ز رستم چو بشنید بهمن سخن ○ روان گشت با موبد پاك تن
تهمتن زمانی بره در بماند ○ زواره فرامرز را پیش خواند
کزایدر بنزدیك دستان شوید ○ بنزد مه کابلستان شوید
بگویید کاسفندیار آمدست ○ جهانرا یکی خواستار آمدست
۴۳۰ بایوانها تخت زرین نهید ○ برو جامه خسرو آیین نهید
چنان هم که هنگام کاوس شاه ○ از آن نیز پر مایه تر پایگاه
بسازید چیزی که باید خورش ○ خورشهای خوب از پی پرورش
که نزدیك ما پور شاه آمدست ○ پر از کینه و رزمخواه آمدست
گوی نامدارست و شاهی دلیر ○ نیندیشد از جنگ یك دشت‌شیر

۴۳۵ شوم پیش او گر پذیرد نوید ○ بنیکی بود هرکسی را امید
اگر نیکویی بینم اندر سرش ○ ز یاقوت و زر آورم افسرش
ندارم از و گنج و گوهر دریغ ○ نه برگستوان و نه‌گوپال و تیغ
وگر باز گرداندم نا امید ○ نباشد مرا روز با او سپید
تو دانی که آن تابداده کمند ○ سر ژنده پیل اندر آرد ببند
۴۴۰ زواره بدو گفت مندیش ازین ○ نجوید کسی رزم‌کش نیست‌کین
ندانم بگیتی چو اسفندیار ○ برای و بمردی یکی نامدار
نیاید ز مرد خرد کار بد ○ ندید او ز ما هیچ کردار بد
زواره بیامد بنزدیك زال ○ وزان روی رستم برافراخت‌یال
بیامد دمان تا اب هیرمند ○ سرش تیز گشته ز بیم گزند
۴۴۵ عنانرا گران کرد بر پیش رود ○ همی بود تا بهمن آرد درود
چو بهمن بیامد بپرده سرای ○ همی بود پیش پدر بر بپای
بپرسید از او فرخ اسفندیار ○ که پاسخ چه‌کرد آن‌یل نامدار
چو بشنید بنشست پیش پدر ○ بگفت آنچ بشنیده بد در بدر
نخستین درودش ز رستم بداد ○ پس آنگاه گفتار او کرد یاد
۴۵۰ همه دیده پیش پدر باز گفت ○ همان نیز نا دیده اندر نهفت
بدو گفت چون رستم پیلتن ○ ندیده بود کس بهر انجمن
دل شیر دارد تن ژنده پیل ○ نهنگان بر آرد ز دریای نیل
بیامد کنون تا لب هیرمند ○ ابی جوشن‌و خود وگرز وکمند
بدیدار شاه آمدستش نیاز ○ ندانم چه دارد همی باتو راز
۴۵۵ ز بهمن بر آشفت اسفندیار ○ ورا بر سر انجمن کرد خوار
بدو گفت کز مردم سر فراز ○ نزیبد که با زن نشیند براز
وگر کودکانرا بکاری بزرگ ○ فرستی نباشد دلیر و سترگ
توگردنکشانرا کجا دیده ای ○ که آواز روباه بشنیده‌ای
که رستم همی پیل جنگی کنی ○ دل نامور انجمن بشکنی
۴۶۰ چنین گفت پس با پشوتن براز ○ که‌این شیررزم آور جنگ‌ساز
جوانی همی سازد از خویشتن ○ ز سالش همانا نیامد شکن

رسیدن رستم و اسفندیار با یکدیگر

بفرمود کاسپ سیه زین کنید ○ ببالای او زین زرین کنید
پس از لشکر نامور صد سوار ○ برفتند با فرخ اسفندیار
بیامد دمان تا لب هیرمند ○ بفتراك بر گرد کرده کمند

۴۶۵ ازین سو خروشی برآورد رخش ○ وزان روی اسپ یل تاج بخش
چنین تا رسیدند نزدیك آب ○ بدیدار هر دو گرفته شتاب
تهمتن ز خشك اندر آمد برود ○ پیاده شد و داد یل را درود
پس از آفرین گفت کز یك خدای ○ همی خواستم تا بود رهنمای
که با نامداران بدین جایگاه ○ چنین تن درست آید و با سپاه
۴۷۰ نشینیم یکجای و پاسخ دهیم ○ همی در سخن رای فرخ نهیم
چنان دان که یزدان گوای منست ○ خرد زین سخن رهنمای منست
که من زین سخنها نجویم فروغ ○ نگردم بهر کار گرد دروغ
که روی سیاوش گردید می ○ بدین تازه رویی نگردید می
نمانی همی جز سیاوخش را ○ مران تاج دار جهان بخش را
۴۷۵ خنك شاه کو چون تو دارد پسر ○ ببالا و فرت بنازد پدر
خنك شهر ایران که تخت ترا ○ پرستند بیدار بخت ترا
دژم گردد آنکس که با تو نبرد ○ بجوید سرش اندر آید بگرد
همه دشمنان از تو پر بیم باد ○ دل بد سگالان بدو نیم باد
همه ساله بخت تو پیروز باد ○ شبان سیه بر تو نوروز باد
۴۸۰ چو بشنید گفتارش اسفندیار ○ فرود آمد از بارهٔ نامدار
گو پیلتن را ببر در گرفت ○ چه خشنود شد آفرین برگرفت
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان ○ که دیدم ترا شاد وروشن روان
سزاوار باشد ستودن ترا ○ یلان جهان خاك بودن ترا
خنك آنك چون تو پسر باشدش ○ یکی شاخ بیند که بر باشدش
۴۸۵ خنك آنك اورا بود چون تو پشت ○ بود ایمن از روزگار درشت
خنك زال کش بگذرد روزگار ○ بگیتی بماند ترا یادگار
بدیدم ترا یادم آمد زریر ○ سپهدار اسپ افکن ونره شیر
بدو گفت رستم که ای پهلوان ○ جهاندار وبیدار و روشن روان
یکی آرزو دارم از شهریار ○ که باشم بر آن آرزو کامگار
۴۹۰ خرامان بیایی سوی خان من ○ بدیدار روشن کنی جان من
سزای تو گر نیست چیزی که هست ○ بکوشیم و با آن بساییم دست
چنین پاسخ آوردش اسفندیار ○ که ای از یلان جهان یادگار
هرآنکس کجا چون تو باشد بنام ○ همه شهر ایران بدو شاد کام
نشاید گذر کردن از رای تو ○ گذشت از بر و بوم وز جای تو
۴۹۵ ولیکن ز فرمان شاه جهان ○ نپیچم روان آشکار و نهان
بزابل نفرمود ما را درنگ ○ نه با نامداران این بوم جنگ

تو آن کن که بریابی از روزگار ○ برآن رو که فرمان دهد شهریار
توخود بند بر پای نه‌بی درنگ ○ نباشد ز بند شهنشاه ننگ
ترا چون برم بسته نزدیك شاه ○ سراسر بدو باز گردد گناه
۵۰۰ وزین بستگی من جگر خسته‌ام ○ بپیش تو اندر کمر بسته‌ام
نمانم که تا شب بمانی ببند ○ وگر برتو آید ز چیزی گزند
همه از من انگار ای پهلوان ○ بدی ناید از شاه روشن روان
از آن پس که من تاج برسرنهم ○ جهانرا بدست تو اندر نهم
نه نزدیك دادار باشد گناه ○ نه شرم آیدم نیز از روی شاه
۵۰۵ چو تو باز گردی بزابلستان ○ بهنگام بشکوفهٔ گلستان
ز من نیز یابی بسی خواسته ○ که گردد بر وبومت آراسته
بدو گفت رستم که ای نامدار ○ همی جستم از داور کردگار
که خرم کنم دل بدیدار تو ○ کنون چون بدیدم من آزار تو
دوگردن فرازیم پیر و جوان ○ خردمند و بیدار دو پهلوان
۵۱۰ بترسم که چشم بد آید همی ○ سراز خواب‌خوش برگراید همی
همی یابد اندر میان دیو راه ○ دلت کژ کند از پی تاج و گاه
یکی ننگ باشد مرا زین سخن ○ که تا جاودان آن نگرددکهن
که چون توسپهبد گزیده سری ○ سر افراز شیری و نام آوری
نیایی زمانی تو در خان من ○ نباشی بدین مرز مهمان من
۵۱۵ گراین تیزی ازمغز بیرون‌کنی ○ بکوشی و بر دیو افسون کنی
زمن هرچ‌خواهی تو فرمان‌کنی ○ بدیدار تو رامش جان کنم
مگر بند کز بند عاری بود ○ شکستی بود زشت کاری بود
نبیند مرا زنده با بند کس ○ که روشن روانم برینست وبس
ز تو بیش بودند کند اوران ○ نکردند پایم ببند گران
۵۲۰ بپاسخ چنین گفتش اسفندیار ○ که‌ای در جهان ازگوان یادگار
همه راست گفتی نگفتی دروغ ○ بکژی نگیرند مردان فروغ
و لیکن پشوتن شناسدکه شاه ○ چه فرمود تا من برفتم براه
گر اکنون بیایم سوی خان تو ○ بوم شاد و پیروز مهمان تو
تو گردن بپیچی ز فرمان شاه ○ مرا تابش روز گردد سیاه
۵۲۵ دگر آنك گر با تو جنگ‌آورم ○ بپرخاش خوی پلنگ آورم
فرامش کنم مهر نان و نمك ○ بمن بر دگرگونه گردد فلك
وگر سر بپیچم ز فرمان شاه ○ بدان گیتی آتش بود جایگاه
ترا آرزو گر چنین آمدست ○ یك امروز با می بساییم دست

۵۳۰ که داند که فردا چه شاید بدن ○ بدین داستانی نباید زدن
بدو گفت رستم که ایدون کنم ○ شوم جامهٔ راه بیرون کنم
بیك هفته نخچیر کردم همی ○ بجای بره گور خوردم همی
بهنگام خوردن مرا باز خوان ○ چو با دوده بنشینی از پیش‌خوان
از انجایگه رخش را برنشست ○ دل خسته را اندر اندیشه بست
بیامد دمان تا بایوان رسید ○ رخ زال سام نریمان بدید
۵۳۵ بدو گفت کای مهتر نامدار ○ رسیدم بنزدیك اسفندیار
سواریش دیدم چو سر و سهی ○ خردمند و با زیب و با فرهی
توگفتی که شاه فریدون گرد ○ بزرگی و دانایی او را سپرد
بدیدن فزون آمد از آگهی ○ همی تافت زوفر شاهنشهی

نخواندن اسفندیار رستم‌را بمهمانی

چو رستم برفت از لب هیرمند ○ پر اندیشه شد نامدار بلند
۵۴۰ پشوتن که بد شاه را رهنمای ○ بیامد همه انگه بپرده سرای
چنین گفت با او یل اسفندیار ○ که کاری گرفتیم دشخوار خوار
بایوان رستم مرا کار نیست ○ و را نزد من نیز دیدار نیست
همان گر نیاید نخوانمش نیز ○ گر از ما یکی را برآید قفیز
دل زنده از کشته بریان شود ○ سر از آشناییش گریان شود
۵۴۵ پشوتن بدو گفت کای نامدار ○ برادر که یابد چو اسفندیار
بیزدان که دیدم شما را نخست ○ که یك نامور بادگر کین نجست
دلم‌گشت زان کار چون نو بهار ○ هم از رستم وهم ز اسفندیار
چو در کارتان باز کردم نگاه ○ ببندد همی بر خرد دیو راه
تو آگاهی از کار دین وخرد ○ روانت همیشه خرد پرورد
۵۵۰ بپرهیز وبا جان ستیزه مکن ○ نیوشنده باش از برادر سخن
شنیدم همه هرچ رستم بگفت ○ بزرگیش با مردمی بود جفت
نساید دو پای و را بند تو ○ نیاید سباك سوی پیوند تو
سوار جهان پور دستان سام ○ ببازی سر اندر نیارد بدام
چنو پهلوانی ز گردنکشان ○ ندادست دانا بگیتی نشان
۵۵۵ چگونه توان کرد پایش ببند ○ مگوی آنکه هرگز نیاید پسند
سخنهای نا خوب و نا دلپذیر ○ سزد گر نگوید یل شیر گیر
بترسم که این کار گردد دراز ○ بزشتی میان دو گردنفراز
بزرگی و از شاه دانا تری ○ بمردی و گردی توانا تری

یکی بزم جوید یکی رزم وکین ○ نگه کن که تاکیست با آفرین

۵۶۰ چنین داد پاسخ ورا نامدار ○ که گرمن بپیچم سراز شهریار

بدین گیتی اندر نکوهش بود ○ همان پیش یزدان پژوهش بود

دو گیتی برستم نخواهم فروخت ○ کسی چشم دین‌رابسوزن ندوخت

بدو گفت هر چیز کامد ز پند ○ تن پاك و جان ترا سودمند

همه گفتم اکنون بهی برگزین ○ دل شهریاران نیازد بکین

۵۶۵ سپهبدزخوالیگران‌خواست‌خوان ○ کسی را نفرمود کورا بخوان

چونان‌خورده‌شد جام‌می برگرفت ○ زرویین دژآنگه سخن‌درگرفت

ازآن مردی خود همی یادکرد ○ بیاد شهنشاه جامی بخورد

همی بود رستم بایوان خویش ○ زخوردن نگه‌داشت پیمان‌خویش

چو چندی بر آمد نیامد کسی ○ نگه کرد رستم بره بر بسی

۵۷۰ چوهنگام‌نان‌خوردن‌اندر گذشت ○ ز مغز دلیر آب برتر گذشت

بخندید وگفت‌ای برادر توخوان ○ بیارای و آزادگانرا بخوان

گرینست آیین اسفندیار ○ تو آیین این نامور یاد دار

بفرمود تا رخش را زین کنند ○ همان زین بآرایش چین کنند

شوم باز گویم باسفندیار ○ کجا کار ما را گرفتست خوار

پوزش‌کردن اسفندیار ازناخواندن رستم بمهمانی

۵۷۵ نشست‌از بررخش چون‌پیل مست ○ یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست

بیامد دمان تا بنزدیك آب ○ سپه را بدیدار او بد شتاب

هرآنکس که ازلشکر اورا بدید ○ دلش مهرو پیوند او برگزید

همی‌گفت هر کس که این نامدار ○ نماند بکس جز بسام سوار

برین کوههٔ زین که آهنست ○ همان‌رخش‌گویی که آهرمنست

۵۸۰ اگر هم نبردش بود ژنده پیل ○ بر افشاند از تارك پیل نیل

کسی‌مرد ازین سان بگیتی‌ندید ○ نه از نامداران پیشین شنید

خرد نیست اندر سر شهریار ● که جوید ازین نامور کارزار

برین سان همی‌از پی تاج وگاه ○ بکشتن دهد نامداری چو ماه

بپیری سوی گنج یا زان ترست ○ بمهر و بدیهیم نازان ترست

۵۸۵ همی آمد از دور رستم چوشیر ○ بزیر اندرون اژدهای دلیر

چو آمد بنزدیك اسفندیار ○ هم انگه پذیره شدش نامدار

بدو گفت رستم که ای پهلوان ○ نو آیین ونوساز وفرخ جوان

خرامی نیرزید مهمان نو ○ چنین بود تا بود پیمان نو

سخن هرچ گویم همه یاد گیر ٥ مشو تیز باپیر برخیره خیر
۵۹۰ همی خویشتن را بزرگ آیدت ٥ وزین نامداران سترگ آیدت
همانا بمردی سبك داریم ٥ برای و بدانش تنك داریم
بگیتی چنان دان که رستم منم ٥ فروزندهٔ تخم نیرم منم
بخاید ز من چنگ دیو سپید ٥ بسی جادوانرا کنم نا امید
بزرگان که دیدند ببر مرا ٥ همان رخش غران هژبر مرا
۵۹۵ چوکاموس جنگی چوخاقان چین ٥ سواران جنگی ومردان کین
که از پشت زینشان بخم کمند ٥ ربودم سر و پای‌کردم ببند
نگه دار ایران و توران منم ٥ بهر جای پشت دلیران منم
ازین خواهش من مشو بدگمان ٥ مدان خویشتن برتراز آسمان
من‌از بهر این فرو واورند تو ٥ بجویم همی رای وپیوند تو
۶۰۰ نخواهم‌که چون تو یکی شهریار ٥ تبه‌دارد ازچنگ من روزگار
که من سام یل را بخوانم دلیر ٥ کزو بیشه بگذاشتی نره شیر
بگیتی منم زو کنون یادگار ٥ دگر شاه زاده یل اسفندیار
بسی پهلوان جهان بوده‌ام ٥ سخنها ز هرگونه بشنوده‌ام
سپاسم ز یزدان‌که بگذشت سال ٥ بدیدم یکی شاه فرخ همال
۶۰۵ که‌کین خواهد ازمرد ناپاك‌دین ٥ جهانی برو برکنند آفرین
توی نامور پر هنر شهریار ٥ بجنگ اندرون افسر کارزار
بخندید از رستم اسفندیار ٥ بدوگفت کای پور سام سوار
شدی تنگ دل چون نیامد خرام ٥ نجستم همی زین سخن‌کام ونام
چنین‌گرم بد روز و راه دراز ٥ نکردم ترا رنجه تندی مساز
۶۱۰ همی گفتم از بامداد پگاه ٥ بپوزش بسازم سوی داد راه
بدیدار دستان شوم شادمان ٥ بتو شاد دارم روان یکزمان
کنون تو بدین رنج برداشتی ٥ بدشت آمدی خانه بگذاشتی
بآرام بنشین و بردار جام ٥ ز تندی وتیزی مبر هیچ نام
بدست چپ خویش برجای‌کرد ٥ ز رستم همی مجلس آرای‌کرد
۶۱۵ جهاندیده‌گفت این نه‌جای منست ٥ بجایی نشینم که رای منست
ببهمن بفرمود کز دست راست ٥ نشستی بیارای ازآن‌کم‌سزاست
چنین گفت با شاه زاده بخشم ٥ که‌آیین من‌بین و بگشای چشم
هنر بین و این نامور گوهرم ٥ که از تخمهٔ سام کنداورم
هنر باید از مرد و فرو نژاد ٥ کفی راد دارد دلی پر ز داد
۶۲۰ سزاوار من گرترا نیست جای ٥ مرا هست پیروزی‌وهوش ورای

از آن پس بفرمود فرزند شاه ⚬ که کرسیّ زرین نهد پیش گاه
بدان تا گو نامور پهلوان ⚬ نشیند بر شهریار جوان
بیامد بران کرسی زر نشست ⚬ پر از خشم بو یا ترنجی بدست

نکوهش کردن اسفندیار نژاد رستم را

چنین گفت با رستم اسفندیار ⚬ که ای نیك دل مهتر نامدار
۶۲۵ من ایدون شنیدستم از بخردان ⚬ بزرگان و بیدار دل موبدان
از آن بر گذشته نیاکان تو ⚬ سرافراز ودین دار وپاکان تو
که دستان بد گوهر دیو زاد ⚬ بگیتی فزونی ندارد نژاد
فراوان ز سامش نهان داشتند ⚬ همی رستخیز جهان داشتند
تنش تیره بد موی ورویش سپید ⚬ چو دیدش دل سام شد نا امید
۶۳۰ بفرمود تا پیش دریا برند ⚬ مگر مرغ و ماهی ورا بشکرند
بیامد بگسترد سیمرغ پر ⚬ ندید اندر و هیچ آیین و فر
ببردش بجایی که بودش کنام ⚬ زدستان مراورا خورش بودکام
اگر چند سیمرغ ناهار بود ⚬ تن زال پیش اندرش خوار بود
بینداختش پس بپیش کنام ⚬ بدیدار او کس نبد شادکام
۶۳۵ همی خورد افگند مرداراوی ⚬ ز جامه برهنه تن خوار اوی
چو افگند سیمرغ برزال مهر ⚬ بروگشت زین گونه چندی سپهر
ازآن پس که مردار چندی چشید ⚬ برهنه سوی سیستانش کشید
پذیرفت سامش ز بی بچگی ⚬ ز نادانی و دیوی و غرچگی
خجسته بزرگان و شاهان من ⚬ نیای من و نیکخواهان من
۶۴۰ ورا بر کشیدند و دادند چیز ⚬ فراوان برین سال بگذشت نیز
یکی سرو بد نا بسوده سرش ⚬ چو با شاخ شد رستم آمد برش
ز مردی و بالا ودیدار روی ⚬ بگردون بر آمد چنین کاراوی
برین گونه نا پارسایی گرفت ⚬ ببالید و پس پادشاهی گرفت

پاسخ رستم باسفندیار و ستایش نژاد وکردارخود

بدو گفت رستم که آرام گیر ⚬ چو گویی سخنهای نا دلپذیر
۶۴۵ دلت بیش گژی بپالد همی ⚬ روانت ز دیوان ببالد همی
تو آن گوی کز پادشاهان سزاست ⚬ نگوید سخن پادشا جز که راست
جهاندار داند که دستان سام ⚬ بزرگست و با دانش ونیك نام
همان سام پور نریمان بدست ⚬ نریمان گرد از کریمان بدست

بزرگست و گرشاسپ بودش پدر ○ بگیتی بدی خسرو تاجور
۶۵۰ همانا شنیدستی آواز سام ○ نبد در زمانه چنو نیك نام
بکشتش بطوس اندرون اژدها ○ که از چنگ او کس نیابدرها
بدریا نهنگ وبخشکی پلنگ ○ وراکس ندیدی گریزان زجنگ
بدریا سر ماهیان بر فروخت ○ هم‌اندر هوا پرّ کرگس بسوخت
همی پیل را در کشیدی بدم ○ دل خرّم از یاد او شد دژم
۶۵۵ ودیگر یکی دیو بد بدگمان ○ تنش بر زمین و سرش باسمان
که دریای چین تا میانش بدی ○ ز تابیدن خور زیانش بدی
همی ماهی از آب بر داشتی ○ سر از گنبد ماه بگذاشتی
بخورشید ماهیش بریان شدی ○ از وچرخ گردنده گریان شدی
دوپتیاره زین‌گونه پیچان شدند ○ ز تیغ یلی هر دو بیجان شدند
۶۶۰ همان مادرم دخت مهراب بود ○ بدو کشور هند شاداب بود
که ضحّاك بودیش پنجم پدر ○ ز شاهان گیتی بر آورده سر
نژادی ازین نامورتر کراست ○ خردمند گردن نپیچد زر است
دگر آنك اندر جهان سربسر ○ یلان راز من جست باید هنر
۶۶۵ همان عهد کاوس دارم نخست ○ که بر من بهانه نیارند جست
همان عهد کیخسرو دادگر ○ که‌چون‌او نبست از کیان کس کمر
زمین را سراسر همه گشته‌ام ○ بسی شاه بیدادگر کشته‌ام
چومن برگذشتم زجیحون برآب ○ زتوران بچین آمد افراسیاب
زکاوس در جنگ هاماوران ○ بتنها برفتم بمازندران
نه ارژنگ ماندم نه دیو سپید ○ نه سنجه نه اولاد غندی نه بید
۶۷۰ همی از پی شاه فرزند را ○ بکشتم دلیر خردمند را
که‌گردی چوسهراب هرگزنبود ○ بزور و بمردی و رزم آزمود
ز پانصد همانا فزونست سال ○ که تامن جداگشتم از پشت زال
همی پهلوان بودم اندر جهان ○ یکی بود با آشکارم نهان
بسان فریدون فرّخ نژاد ○ که تاج بزرگی بسر برنهاد
۶۷۵ ز تخت اندر آورد ضحّاك را ○ سپرد آن سر و تاج او خاك را
دگر سام کو بود ما را نیا ○ ببرد از جهان دانش و کیمیا
سه دیگرکه چون من ببستم کمر ○ تن آسان شد اندرجهان تا جور
بران خرّمی روز هرگز نبود ○ پی مرد بی راه بر دز نبود
که من بودم اندر جهان کامران ○ مرا بود شمشیر و گرز گران
۶۸۰ بدان‌گفتم این تا بدانی همه ○ توشاهی وگردنکشان چون رمه
تو اندر زمانه رسیده نوی ○ اگر چند با فرّ کیخسروی

تن خویش بینی همی در جهان ○ نه ای آگه از کارهای نهان
چو بسیار شد گفتها می‌خوریم ○ بمی جان اندیشه را بشکریم

ستایش‌کردن اسفندیار نژاد خویش را

چو از رستم اسفندیار این شنید ○ بخندید و شادان دلش بردمید
۶۸۵ بدو گفت ازین رنج و کردار تو ○ شنیدم همه درد و تیمار تو
کنون کارهایی که من کرده‌ام ○ ز گردنکشان سر بر آورده‌ام
نخستین کمر بستم از بهر دین ○ تهی کردم از بت پرستان زمین
کس از جنگجویان گیتی ندید ○ که از کشتگان خاك شد ناپدید
نژاد من از تخم گشتاسپست ○ که گشتاسپ از تخم لهراسپست
۶۹۰ که لهراسپ بد پور اورند شاه ○ که اورا بدی ازمهان تاج و گاه
هم اورند از گوهر کی پشین ○ که کردی پدر برپشین آفرین
پشین بود از تخمهٔ کیقباد ○ خردمند شاهی دلش پرزداد
همی روچنین تا فریدون شاه ○ که شاه جهان بود و زیبای گاه
همان مادرم دختر قیصرست ○ کجا بر سر رومیان افسرست
۶۹۵ همان قیصر از سلم دارد نژاد ○ ز تخم فریدون با فرّو داد
همان سلم‌پور فریدون گرد ○ که از خسروان نام شاهی ببرد
بگویم من‌وکس نگوید که نیست ○ که بی راه بسیاروراه اندکیست
تو آنی که پیش نیاکان من ○ بزرگان بیدار وپاکان من
پرستنده بودی همی با نیا ○ نجویم همی زین سخن کیمیا
۷۰۰ بزرگی ز شاهان من یافتی ○ چو در بندگی تیز بشتافتی
ترا باز گویم همه هرچ هست ○ یکی گر دروغست بنمای دست
که تاشاه گشتاسپ را داد تخت ○ میان بسته دارم بمردی و بخت
هرانکس که رفت ازپی‌دین بچین ○ بکردند زان پس برو آفرین
ازان پس که ما را بگفت گرزم ○ ببستم پدر دور کردم زبزم
۷۰۵ بلهراسپ از بند من بد رسید ○ شد از ترك روی زمین ناپدید
بیاورد جاماسپ آهنگران ○ که ما را گشاید زبند گران
همان کار آهنگران دیر بود ○ مرا دل بر آهنگ شمشیر بود
دلم تنگ شد بانگشان برزدم ○ تن از دست آهنگران بستدم
برافراختم سر ز جای نشست ○ غل و بند بر هم شکستم بدست
۷۱۰ گریزان شد ارجاسپ ازپیش من ○ بران سان یکی نامدار انجمن
بمردی ببستم کمر بر میان ○ همی رفتم از پس چو شیرژیان

شنیدی که در هفتخوان پیش من ० چه آمد ز شیران و از اهر من
بچاره بـرویین دژ انـدر شدم ० جهانی بران گونه بـر هم زدم
بجستم همـه کـین ایـرانیـان ० بخون بزرگان ببستم میـان
۷۱۵ بتوران وچین آنچ من کـرده‌ام ० همان رنج وسختی که من برده‌ام
همانا ندیدست گور از پلنگ ० نـه از شست مـلّاح کام نهنك
زهنگام تور و فریدون گـرد ० کس اندر جهان نام این دژ نبرد
یکی تیره دژ بـرسر کوه بود ० که از برتری دور ازانبوه بود
چو رفتم همه بت پرستان بدند ० سراسیمه برسان مستان بـدنـد
۷۲۰ بمردی من آن بـاره را بستدم ० بتانـرا همه بـر زمین برزدم
بـرافـروختم آتش زرد هشت ० که باجمر آورده بود از بهشت
بپیروزی دادگـر یـك خدای ० بایران چنان آمدم باز جای
که ما را بهر جای دشمن نماند ० ببت‌خانه ها در برهمن نماند
بتنها تن خویش جستم نبرد ० بپرخاش تیمار من کس نخورد
۷۲۵ سخنها بمـا برکنون شد دراز ० اگر تشنه‌ای جام می را فراز

ستایش کردن رستم پهلوانی خود را

چنین گفت رستم باسفندیار ० که کردار مـاند زما یـادگـار
کنون داد ده باش و بشنو سخن ० ازیـن نـامبردار مـرد کهن
اگـر من نـرفتی بمازندران ० بگردن برآورده گرز گـران
کجا بسته بدگیو وکاوس وطوس ० شده گوش کریکسر از بانگ کوس
۷۳۰ که کندی دل و مغز دیـو سپید ० که دارد ببازوی خویش این امید
سر جـادوان را بکندم ز تن ० ستودان ندیدند و گور وکفن
ز بندگران بر دمش سوی تخت ० شدایران بدو شاد واو نیکبخت
مرا یار در هفتخوان رخش بود ० که شمشیر تیزم جهان بخش بود
وزان پس که شد سوی هاماوران ० ببستند پـایش بـبـنـد گـران
۷۳۵ ببردم ز ایـرانیـان لشکـری ० بجایی کـه بد مهتری گـر سری
بکشتم بجنگ اندرون شاهشان ० تهی کردم آن نامور گـاهشان
جهاندار کاوس کـی بسته بود ० ز رنج و ز تیمار دل خسته بود
بیـاوردم از بنـد کاوس را ० همان گیو و گودرز وهم طوس را
بایران بد افراسیاب آن زمان ० جهان پرزدرد از بد بدگمـان
۷۴۰ بـایران کشیدم ز هـامـاوران ० خود و شاه بالشکری بی کران
شب تیره تنهـا برفتم ز پیش ० همه نام جستم نه آرام خویش
چو دید آن درفشان درفش مرا ० بگوش آمدش بانك رخش مرا

بپر دخت ایران وشد سوی چین ٥ جهان شد پراز داد وپر آفرین
گراز یـال کاوس خون آمدی ٥ ز پشتش سیاوش چـون آمـدی
٧٤٥ وزو شاه کیخسرو پـاك و راد ٥ که لهراسپ را تاج برسر نهاد
پـدرم آن دلیرگرانمایـه مرد ٥ زننگ اندران انجمن‌خاك‌خورد
که لهراسپ‌راشاه بایست خواند ٥ ازو در جهان نام چندین نماند
چه نازی بدین تاج گشتاسپی ٥ بـدین تـازه آیین لهـراسپی
کـه‌گوید برو دست رستم ببند ٥ نبندد مـرا دست چـرخ بلنـد
٧٥٠ که‌گرچرخ‌گوید مراکاین نیوش ٥ بگرزگـرانش بمالم دوگـوش
من ازکودکی تـا شدستم‌کهن ٥ بدین‌گونه از کس نبردم سخن
مراخواری‌ازپوزش‌وخواهش‌است ٥ وزین نرم‌گفتن مرا کاهش است
زتیزیش خندان شد اسفندیـار ٥ بیازید و دستش گرفت استوار
بـدوگفـت کای رستم پیلـتن ٥ چنـانی کـه بشنیدم از انجمن
ستبرست بازوت چون ران شیر ٥ برو یال چون اژدهـای دلیر
٨٥٥ میان‌تنگ وباریك همچون‌پلنگ ٥ بویژه کجـا گـرزگیرد بچنگ
بیفشارد چنگش میـان سخـن ٥ ز بـرنـا بخندید مرد کهن
زنـاخن فرو ریختش آب زرد ٥ همانـا نجنبید زان درد مرد
گرفت آنزمان دست مهتربدست ٥ چنین‌گفت‌کای شاه یزدان پرست
٧٦٠ خنك شاه گشتاسپ آن نامدار ٥ کجا پور دارد چـو اسفندیار
خنك آنك‌چون توپسر زاید او ٥ همی فـر گیتی بیفزایـد او
همی‌گفت‌وچنگش بچنك اندرون ٥ همی داشت تاچهراوشد چوخون
همان ناخنش پر زخوناب کرد ٥ سپهبد بروها پر از تاب کـرد
بخندیـد ازو فرّخ اسفندیـار ٥ چنین‌گفت کای رستم نـامـدار
٧٦٥ تو امروز می‌خورکه فردا برزم ٥ بپیچی و یـادت نیاید زبـزم
چو من زین زرین نهم بـرسیاه ٥ بسر بـر نهم خسروانـی کلاه
بنیزه زاسپت نهم بـر زمین ٥ ازان‌پس نه‌پرخاش جویی نه‌کین
دو دستت ببندم بـرم نزد شاه ٥ بگویم‌که من زو ندیدم گنـاه
بباشیم پیشش بخواهشگـری ٥ بسازیم هرگـونه‌یی داوری
٧٧٠ رهـانم ترا ازغم و درد و رنج ٥ بیابی پس ازرنج خـوبی وگنج
بخندیـد رستم ز اسفنـدیـار ٥ بدو گفت سیرآیی از کار زار
کجـا دیده ای رزم جنگاوران ٥ کجا یافتی بـاد گرز گـران
اگر برجزین روی گردد سپهر ٥ بپوشد میـان دو تن روی مهر
بجـای مـی سرخ کین آوریـم ٥ کمند نبرد و کمین آوریـم

۷۷۵ غوکوس خواهیم ازآوای رود ○ بتیغ و بگوپال باشد درود
ببینی توای فرّخ اسفندیار ○ گرایدن وگردش کارزار
چو فردا بیایی بدشت نبرد ○ بآورد مرد اندر آید بمرد
ز باره بآغوش بردارمت ○ زمیدان بنزدیك زال آرمت
نشانمت برنامور تخت عاج ○ نهم برسرت بردلافروز تاج
۷۸۰ کجا یافتستم من از کیقباد ○ بمینو همی جان او باد شاد
گشایم درگنج و هرخواسته ○ نهم پیش تویکسر آراسته
دهم بی نیازی سپاه ترا ○ بچرخ اندر آرم کلاه ترا
از ان پس بیایم بنزدیك شاه ○ گرازان و خندان وخرم براه
بمردی ترا تاج بر سر نهم ○ سپاسی بگشتاسپ زین بر نهم
۷۸۵ ازان پس ببندم کمر بر میان ○ چنان چون ببستم بپیش کیان
همه روی پالیز بی خو کنم ○ ز شادی تن خویش را نو کنم
چوتو شاه باشی ومن پهلوان ○ کسی را بتن در نباشد روان

می‌خوردن رستم با اسفندیار

چنین پاسخ آوردش اسفندیار ○ که گفتار بیشی نیاید بکار
شکم گرسنه روز نیمی گذشت ○ ز گفتار پیکار بسیار گشت
۷۹۰ بیارید چیزی که دارید خوان ○ کسی راکه بسیار گوید مخوان
چوبنهاد رستم بخوردن گرفت ○ بماند اندران خوردن اندرشگفت
یل اسفندیار وگوان یکسره ○ ز هرسو نهادند پیشش بره
بفرمود مهترکه جام آورید ○ بجای می پخته خام آورید
ببینیم تا رستم اکنون ز می ○ چه گوید چه آرد زکاوس کی
۷۹۵ بیاورد یك جام می میگسار ○ که کشتی بکردی برو برگذار
بیاد شهنشاه رستم بخورد ○ برآورد از آن چشمهٔ زرد گرد
همان جام را کودك میگسار ○ بیاورد پربادهٔ شاهوار
چنین گفت پس با پشوتن براز ○ که بر می نیاید بآبت نیاز
چرا آب بر جام می بفکنی ○ که تیزی نبیند کهن بشکنی
۸۰۰ پشوتن چنین گفت با میگسار ○ که بی آب جامی می افکن بیار
می‌آورد و رامشگرانرا بخواند ○ ز رستم همی در شگفتی بماند
چو هنگامهٔ رفتن آمد فراز ○ ز می لعل شد رستم سرافراز
چنین گفت با او یل اسفندیار ○ که شادان بدی تابود روزگار
می وهرچ خوردی ترانوش باد ○ روان دلاور پر از توش باد

۸۰۵ بدو گفت رستم که ای نامدار ○ همیشه خرد بادت آموزگار

هران می که با توخورم نوش گشت ○ روان خردمند را توش گشت

گر این کینه از مغز بیرون کنی ○ بزرگی و دانش بر افزون کنی

زدشت اندر آیی سوی خان من ○ بوی شاد یك چند مهمان من

سخن هرچ گفتم بجای آورم ○ خرد پیش تو رهنمای آورم

۸۱۰ بیاسای چندی و با بد مکوش ○ سوی مردمی یاز و باز آرهوش

چنین گفت با اویل اسفندیار ○ که تخمی که هرگز نروید مکار

تو فردا ببینی ز مردان هنر ○ چو من تاختن را ببندم کمر

تن خویش را نیز مستای هیچ ○ بایوان شوو کار فردا بسیچ

ببینی که من در صف کارزار ○ چنانم چو با باده و میگسار

۸۱۵ چو از شهر زاول بایران شوم ○ بنزدیك شاه و دلیران شوم

هنر بیش بینی زگفتار من ○ مجوی اندرین کار تیمار من

دل رستم از غم پر اندیشه شد ○ جهان پیش او چون یکی بیشه شد

که گر من دهم دست بند ورا ○ دگر سر فرازم گزند ورا

دوکارست هر دو بنفرین و بد ○ گزاینده رسمی نو آیین و بد

۸۲۰ هم از بند او بد شود نام من ○ بد آید ز گشتاسپ انجام من

بگرد جهان هرك راند سخن ○ نکوهیدن من نگردد کهن

که رستم ز دست جوانی بخست ○ بزاول شدو دست او را ببست

همان نام من بازگردد بننگ ○ نماند زمن درجهان بوی و رنگ

وگر کشته آید بدشت نبرد ○ شود نزد شاهان مرا روی زرد

۸۲۵ که او شهریاری جوانرا بکشت ○ بدان کو سخن گفت با او درشت

برین بر پس ازمرگ نفرین بود ○ همان نام من نیز بی دین بود

وگرمن شوم کشته بردست اوی ○ نماند بزاولستان رنگ و بوی

شکسته شود نام دستان سام ○ ز زابل نگیرد کسی نیز نام

ولیکن همی خوب گفتار من ○ ازین پس بگویند بر انجمن

۸۳۰ چنین گفت پس باسرافراز مرد ○ که اندیشه روی مرا زرد کرد

که چندین بگویی تواز کار بند ○ مرا بند ورای تو آید گزند

مگر کاسمانی سخن دیگرست ○ که چرخ روان ازگمان برترست

همه پند دیوان پذیری همی ○ ز دانش سخن برنگیری همی

ترا سال برنامد از روزگار ○ ندانی فریب بد شهریار

۸۳۵ تو یکتا دلی و ندیده جهان ○ جهانبان بمرگ تو کوشد نهان

گر ایدونك گشتاسپ ازروی بخت ○ نیابد همی سیری ازتاج و تخت

بگرد جهان بردواند ترا ○ بهر سختئی پرورانده ترا
بروی زمین یکسر اندیشد کرد ○ خردچون تبرهوش‌چون تیشه کرد
که‌تا کیست اندر جهان‌نامدار ○ کجا سرنپیچاند از کار زار
۸۴۰ کزان نامور برتو آید گزند ○ بماند بدو تاج و تخت بلند
که شایدکه برتاج نفرین کنیم ○ وزین داستان خاک بالین کنیم
همی جان من در نکوهش کنی ○ چرا دل نه‌اندر پژوهش کنی
بتن‌رنج‌کاری تو بردست خویش ○ جزاز بد گمانی نیایدت پیش
مکن شهریارا جوانی مکن ○ چنین بر بلا کامرانی مکن
۸۴۵ دل ما مکن شهریارا نژند ○ میاور بجان خود و من گزند
زیزدان واز روی من شرم‌دار ○ مخور بر تن خویشتن زینهار
ترا بی‌نیازیست از جنگ من ○ وزین کوشش‌وکردن آهنگ من
زمانه همی تاختت با سپاه ○ که بردست من‌گشت‌خواهی تباه
بماند بگیتی زمن نام بد ○ بگشتاسپ بادا سرانجام بد
۸۵۰ چو بشنید گردنکش‌اسفندیار ○ بدو گفت کای رستم نامدار
بدان‌ای پیشی نگر تاچه گفت ○ بدانگه‌که‌جان باخرد کردجفت
که پیر فریبنده کانا بود ○ وگر چند پیروز و دانا بود
توچندین همی‌برمن افسون‌کنی ○ که تا چنبر ازیال بیرون‌کنی
توخواهی که‌هرکس که این‌بشنود ○ بدین خوب گفتار تو بگرود
۸۵۵ مرا پاک خوانند ناپاک رای ○ ترا مرد هشیار نیکی فزای
بگویند کو با خرام و نوید ○ بیامد ورا کرد چندی امید
سپهبد ز گفتار او سر بتافت ○ ازآن‌پس که‌جزجنگ‌کاری نیافت
همی‌خواهش اوهمه خوار داشت ○ زبانی پر از تلخ گفتار داشت
بدانی‌که‌من سر ز فرمان شاه ○ نتابم نه از بهر تخت و کلاه
۸۶۰ بدویابم اندرجهان خوب وزشت ○ بدویست دوزخ بدو هم بهشت
ترا هرچ خوردی‌فزاینده باد ○ بداندیشگانرا گزاینده باد
تواکنون بخوبی بایوان بپوی ○ سخن هرچ دیدی بدستان بگوی
سلیحت همه‌جنگ‌را ساز کن ○ ازین پس مپیمای با من سخن
پگاه آی درجنگ‌من چاره‌ساز ○ مکن زین‌سپس‌کار برخود دراز
۸۶۵ تو فردا ببینی باوردگاه ○ که‌گیتی شود پیش چشمت سیاه
بدانی که پیکار مردان مرد ○ چگونه بود روز ننگ ونبرد
بدوگفت رستم‌که ای شیر خوی ○ ترا گر چنین آمدست آرزوی
ترا برتگ رخش مهمان کنم ○ سرت را بگوپال درمان کنم

تو در پهلوی خویش بشنیده‌ای ○ بگفتار ایشان بگرویده‌ای
۸۷۰ که تیغ دلیران بر اسفندیار ○ بآوردگه بر نیاید بکار
ببینی تو فردا سنان مرا ○ همان گرد کرده عنان مرا
که تا نیز با نامداران مرد ○ نجویی بآوردگه برنبرد
لب مرد برنا پر از خنده شد ○ همی‌گوهر آن‌خنده را بنده شد
برستم چنین‌گفت کای نامجوی ○ چرا تیزگشتی بدین‌گفت‌وگوی
۸۷۵ چو فردا بیایی بدشت نبرد ○ ببینی تو آورد مردان مرد
نه‌من‌کوهم‌وزیرم اسپی چوکوه ○ یگانه یکی‌مردمم چون گروه
گر از گرز من باد یابد سرت ○ بگرید بدرد جگر مادرت
وگر کشته آیی به‌آورد گاه ○ ببندمت برزین برم نزد شاه
بدان تا دگربنده با شهریار ○ نجوید بآوردگه کارزار

بازگشتن رستم بایوان‌خویش

۸۸۰ چورستم بدر شد ز پرده سرای ○ زمانی همی بود بر دربپای
بکریاس گفت ای سرای امید ○ خنك روزکاندر تو بد جمّشید
همایون بدی گاه کاوس کی ○ همان روز کیخسرو نیك پی
درفرهی بر تو اکنون ببست ○ که برتخت تو ناسزایی نشست
شنید این سخنها یل اسفندیار ○ پیاده بیامد بر نامدار
۸۸۵ برستم چنین‌گفت‌کای سرگرای ○ چرا تیز گشتی بپرده سرای
سزد گر برین بوم زابلستان ○ نهد دانشی نام غلغلستان
که مهمان چوسیرآیدازمیزبان ○ بزشتی برد نام پالیزبان
سراپرده را گفت بُد روزگار ○ که جمشید را داشتی برکنار
همان روز کز بهر کاوس شاه ○ بُدی پرده و سایهٔ بارگاه
۸۹۰ کجا راه یزدان همی بازجست ○ همی خواستی اخترانرا درست
زمین زو سراسر پرآشوب بود ○ پراز خنجر وغارت وچوب بود
کنون مایه دار توگشتاسپ‌است ○ بپیش وی اندرچو جاماسپ‌است
نشسته به‌یك دست او زردهشت ○ که بازند واست آمدست‌ازبهشت
بدیگر پشوتن گو نیك مرد ○ چشیده ز گیتی بسی‌گرم و سرد
۸۹۵ بپیش اندرون فرّخ اسفندیار ○ کزو شاد شد گردش روزگار
دل نیك مردان بدو زنده شد ○ بد از بیم شمشیر او بنده شد
بیامد بدر پهلوان سوار ○ پس اندر همی دیدش اسفندیار
چو برگشت ازو باپشوتن‌بگفت ○ که مردی وگردی نشاید نهفت

ندیدم بدین‌گونه اسپ و سوار ° ندانم که چون خیزد از کار زار
۹۰۰ یکی ژنده‌پیل است برکوه گنگ ° اگر باسلیح اندر آید بجنگ
اگر با سلیح نبردی بود ° همانا که آیین مردی بود
ببالا همی بگذرد فرّ و زیب ° بترسم که فردا ببیند نشیب
همی سوزد از مهر فرّش دلم ° ز فرمان دادار دل نگسلم
چو فردا بیاید بآوردگاه ° کنم روز روشن برو بر سیاه
۹۰۵ پشوتن بدو گفت بشنو سخن ° همی گویمت ای برادر مکن
ترا گفتم و بیش گویم همی ° که از راستی دل نشویم همی
میازار کس راکه آزاد مرد ° سر اندر نیارد بآزار و درد
بخسب امشب و بامداد پگاه ° برو تا بایوان او بی‌سپاه
بایوان او روز فرخ کنیم ° سخن هرچ گویند پاسخ کنیم
۹۱۰ همه کار نیکوست زو در جهان ° میان کهان و میان مهان
همی سرنپیچد ز فرمان تو ° دلش راست بینم بپیمان تو
تو با او چه گویی بکین و بخشم ° بشوی ازدلت کین وز خشم چشم
یکی پاسخ آوردش اسفندیار ° که بر گوشهٔ گلستان رست خار
چنین گفت کز مردم پاك دین ° همانا نزیبد که گوید چنین
۹۱۵ گر ایدونك دستور ایران توی ° دل وگوش وچشم دلیران توی
همی خوب داری چنین را هرا ° خرد را و آزردن شاه را
همه رنج و تیمار ما باد گشت ° همان دین‌زردشت بیداد گشت
که‌گوید که هرکو ز فرمان شاه ° بپیچد بدوزخ بود جایگاه
مرا چند گویی گنه کار شو ° ز گفتار گشتاسب بیزار شو
۹۲۰ توگویی ومن خودچنین کی‌کنم ° که ازرای وفرمان او پی کنم
گرایدونك ترسی همی از تنم ° من امروز ترس ترا بشکنم
کسی بی‌زمانه بگیتی نمرد ° نمرد آنك نام بزرگی ببرد
تو فردا ببینی که بردشت‌جنگ ° چه‌کار آورم پیش جنگی پلنگ
پشوتن بدوگفت کای نامدار ° چنین چندگویی تو ازکار زار
۹۲۵ که تا تو رسیدی به‌تیر و کمان ° نبد برتو ابلیس را این گمان
بدل دیو را راه دادی کنون ° همی نشنوی پند این رهنمون
دلت خیره بینم همی پرستیز ° کنون هرچ گفتم همه ریز ریز
چگونه‌کنم ترس‌را از دلم ° بدین سان کز اندیشها بگسلم
دوجنگی دوشیرو دو مرد دلیر ° چه دانم که پشت که آید بزیر
۹۳۰ ورا نامور هیچ پاسخ نداد ° دلش‌گشت پردرد و سرپرز باد

پند دادن زال رستم را

چو رستم بیامد بایوان‌خویش ○ نگه‌کرد چندی بدیوان خویش
زواره بیامد بنزدیك اوی ○ ورا دید پژمرده و زرد روی
بدو گفت رو تیغ هندی بیار ○ یکی جوشن و مغفری نامدار
کمان آر وبرگستوان‌آر و ببر ○ کمند آر وگرزگران‌آر و گبر
۹۳۵ زواره بفرمود تا هرچ گفت ○ بیاورد گنجور او از نهفت
چو رستم سلیح نبردش بدید ○ سرافشاند وباد ازجگر برکشید
چنین‌گفت کای جوشن کارزار ○ برآسودی از جنگ یك‌روزگار
کنون‌کار پیش‌آمدت سخت‌باش ○ بهرجای پیراهن بخت باش
چنین رزمگاهی که‌غران دوشیر ○ بجنگ اندر آیند هر دو دلیر
۹۴۰ کنون تاچه پیش آرد اسفندیار ○ چه بازی کند در دم کارزار
چوبشنید دستان ز رستم سخن ○ پراندیشه شد جان مرد کهن
بدو گفت کای نامور پهلوان ○ چه‌گفتی کزان تیره گشتم روان
تو تا برنشستی بزین نبرد ○ نبودی مگر نیك دل رادمرد
همیشه دل از رنج پرداخته ○ به‌فرمان شاهان سر افراخته
۹۴۵ بترسم که روزت سر آید همی ○ گراختر بخواب اندر آید همی
همی تخم دستان زبن بر کنند ○ زن و کودکانرا بخاك افگنند
بدست جوانی چو اسفندیار ○ اگر تو شوی کشته در کارزار
نماند بزاولستان آب و خاك ○ بلندی بر و بوم گردد مغاك
ورایدونك اورا رسد زین‌گزند ○ نباشد ترا نیز نام بلند
۹۵۰ همی هرکسی داستانها زنند ○ بر آورده نام ترا بشکرند
که او شهریاری زایران بکشت ○ بدان کوسخن‌گفت باوی درشت
همی باش در پیش او بر بپای ○ وگرنه هم اکنون بپرداز جای
ببیغوله‌یی شو فرود از مهان ○ که‌کس نشنود نامت اندر جهان
کزین بد ترا تیره گردد روان ○ بپرهیز ازین شهریار جوان
۹۵۵ بگنج وبرنج این روان بازخر ○ مبر پیش دیبای چینی تبر
سپاه ورا خلعت آرای نیز ○ ازو باز خر خویشتن را بچیز
چو برگردد او از لب هیرمند ○ تو پای اندر آور برخش بلند
چو ایمن شدی بندگی کن براه ○ بدان تا ببینی یکی روی شاه
چو بیند ترا کی کند شاه بد ○ خود ازشاه کردار بد کی سزد
۹۶۰ بدو گفت رستم که ای مرد پیر ○ سخنها برین گونه آسان مگیر

بمردی مرا سال بسیار گشت ○ بد و نیك چندی بسر برگذشت
رسیدم بدیوان مازندران ○ برزم سواران هاماوران
همان رزم کاموس و خاقان چین ○ که لرزان بدی زیر ایشان زمین
اگر من گریزم ز اسفندیار ○ تودر سیستان کاخ وگلشن مدار
۹۶۵ چو من ببر پوشم بروز نبرد ○ سر هور و ماه اندر آرم بگرد
زخواهش که گفتی بسی رانده‌ام ○ بدو دفتر کهتری خوانده‌ام
همی خوار گیرد سخنهای من ○ بپیچد سر از دانش و رای من
گراو سر زکیوان فرود آردی ○ روانش بر من درود آردی
ازاو نیستی گنج وگوهر دریغ ○ نه برگستوان ونه گوپال و تیغ
۹۷۰ سخن چند گفتم بچندین نشست ○ ز گفتار باد است ما را بدست
گر ایدونك فردا کند کارزار ○ دل از جان او هیچ رنجه مدار
نپیچم بآورد با او عنان ○ نه گوپال بیند نه زخم سنان
نبندم بآورد گه راه اوی ○ بنیرو نگیرم کمرگاه اوی
ز باره بآغوش بردارمش ○ بشاهی ز گشتاسب بگذارمش
۹۷۵ بیارم نشانم بر تخت ناز ○ ازان پس گشایم در گنج باز
چو مهمان من بوده باشد سه‌روز ○ چهارم چو از چرخ گیتی فروز
بیندازد آن چادر لاژورد ○ پدید آید از جام یاقوت زرد
سبك باز با او ببندم کمر ○ وز ایدر نهم سوی گشتاسب سر
نشانمش بر نامور تخت عاج ○ نهم بر سرش بر دلافروز تاج
۹۸۰ ببندم کمر پیش او بنده وار ○ نجویم جدایی ز اسفندیار
تو دانی که من پیش تخت قباد ○ چه کردم بمردی تو داری بیاد
بخندید از گفت او زال زر ○ زمانی بجنبید ز اندیشه سر
بدو گفت زال ای‌پسر این‌سخن ○ مگوی و جداکن سرش را زبن
که دیوانگان این‌سخن بشنوند ○ بدین خام گفتار تو نگروند
۹۸۵ قبادی بجایی نشسته دژم ○ نه تخت وکلاه و نه گنج و درم
تو با شاه ایران برابر مکن ○ سپهدار با رای و گنج کهن
چو اسفندیاری که فغفور چین ○ نویسد همی نام او بر نگین
تو گویی که از باره بردارمش ○ ببر بر سوی خان زال آرمش
نگوید چنین مردم سالخورد ○ بگرد در ناسپاسی مگرد
۹۹۰ بگفت این و بنهاد سر برزمین ○ همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت کای داور کردگار ○ بگردان تو از ما بد روزگار
برین گونه تاخور برآمد زکوه ○ نیامد زبانش ز گفتن ستوه

جنگ رستم با اسفندیار

چو شد روز رستم بپوشید گبر ° نگه‌بان تن کرد بر گبر ببر
کمندی بفتراك زین بر ببست ° بر ان بارهٔ پیل پیکر نشست
۹۹۵ بفرمود تا شد زواره برش ° فراوان سخن راند از لشکرش
بدو گفت رو لشکر آرای باش ° بر کوههٔ ریگ بر پای باش
بیامد زواره سپه گرد کرد ° بمیدان کار و بدشت نبرد
تهمتن همی رفت نیزه بدست ° چو بیرون شد ازجایگاه نشست
سپاهش برو خواندند آفرین ° که بی تومباد اسپ‌وگوپال‌و زین
۱۰۰۰ همی رفت رستم زواره پسش ° کجا بود در پادشاهی کسش
بیامد چنان تا لب هیرمند ° همه دل پراز باد و لب پرز پند
سپه با برادر هم آنجا بماند ° سوی لشکر شاه ایران براند
چنین گفت پس با زواره براز ° که‌مردیست این بدرگ دیوساز
بترسم که با او نیارم زدن ° ندانم کزین پس چه شاید بدن
۱۰۰۵ تو اکنون سپه را هم ایدر بدار ° شوم تا چه پیش آورد روزگار
اگر تند یابمش هم زان نشان ° نخواهم ز زابلستان سر کشان
بتنها تن خویش جویم نبرد ° زلشکر نخواهم‌کسی رنجه کرد
کسی باشد از بخت پیروز وشاد ° که باشد همیشه دلش پر ز داد
گذشت ازلب رود وبالا گرفت ° همی ماند از کار گیتی شگفت
۱۰۱۰ خروشید کای فرّخ اسفندیار ° هماورت آمد بر آرای کار
چو بشنید اسفندیار این سخن ° از ان شیر پر خاشجوی کهن
بخندید و گفت اینك آراستم ° بدانگه که از خواب برخاستم
بفرمود تا جوشن و خود اوی ° همان ترکش و نیزهٔ جنگجوی
ببردند و پوشید روشن برش ° نهاد آن کلاه کپی بر سرش
۱۰۱۵ بفرمود تا زین بر اسپ سیاه ° نهادند و بردند نزدیك شاه
چو جوشن بپوشید پرخاشجوی ° ززور و زشادی‌که‌بود اندراوی
نهاد آن بن نیزه را بر زمین ° ز خاك سیاه اندر آمد بزین
بسان پلنگی‌که بر پشت گور ° نشیند برانگیزد از گور شور
سپه در شگفتی فرو ماندند ° بر ان نامدار آفرین خواندند
۱۰۲۰ همی شد چو نزد تهمتن رسید ° مر او را بران باره تنها بدید
پس از بارگی با پشوتن بگفت ° که ما را نباید بدو یار و جفت
چو تنهاست ما نیز تنها شویم ° ز پستی بر ان تند بالا شویم

بران گونه رفتند هردو برزم ○ تو گفتی که اندرجهان نیست بزم
چو نزدیك گشتند پیر و جوان ○ دو شیر سر افراز و دو پهلوان
۱۰۲۵ خروش آمد ازبارهٔ هر دو مرد ○ تو گفتی بدرّید دشت نبرد
چنین گفت رستم بآواز سخت ○ که‌ای شاه شادان‌دل و نیك بخت
ازین گونه مستیز وبدرا مکوش ○ سوی مردمی یاز و باز آرهوش
اگر جنگ‌خواهی وخون‌ریختن ○ برین گونه سختی بر آویختن
بگو تا سوار آورم زابلی ○ که باشند با خنجر کابلی
۱۰۳۰ برین رزمگه‌شان بجنگ آوریم ○ خود ایدر زمانی درنگ آوریم
بباشد بکام تو خون ریختن ○ ببینی تگاپوی و آویختن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار ○ که‌چندین چه‌گویی چنین نابکار
ز ایوان بشبگیر برخاستی ○ ازین تند بالا مرا خواستی
چرا ساختی بند ومکر و فریب ○ همانا بدیدی بتنگی نشیب
۱۰۳۵ چه باید مرا جنگ زابلستان ○ وگر جنگ ایران و کابلستان
مبادا چنین هرگز آیین من ○ سزا نیست این کار در دین من
که ایرانیانرا بکشتن دهم ○ خود اندر جهان تاج برسر نهم
منم پیشرو هرك جنگ آیدم ○ وگر پیش جنگ نهنگ آیدم
ترا گر همی یار باید بیار ○ مرا یار هرگز نیاید بکار
۱۰۴۰ مرا یار در جنگ یزدان بود ○ سر و کار با بخت خندان بود
توی جنگجوی و منم جنگخواه ○ بگردیم یك با دگر بی سپاه
ببینیم تا اسپ اسفندیار ○ سوی آخر آید همی بی سوار
وگر بارهٔ رستم جنگجوی ○ بایوان نهد بی خداوند روی
نهادند پیمان دوجنگی که کس ○ نباشد بر ان جنگ فریاد رس
۱۰۴۵ نخستین بنیزه برآویختند ○ همی خون زجوشن فرو ریختند
چنین تا سنانها بهم برشکست ○ بشمشیر بردند ناچار دست
بآوردگه گردن افراختند ○ چپ‌و راست هر دو همی تاختند
ز نیروی اسپان و زخم سران ○ شکسته شد آن تیغهای گران
چو شیران جنگی برآشوفتند ○ پر از خشم اندامها کوفتند
۱۰۵۰ همان دسته بشکست گرز گران ○ فرو ماند از کار دست سران
گرفتند زان پس دوال کمر ○ دو اسپ تگاور فرو برده سر
همی‌زور کرد این بران‌آن برین ○ نجنبید یك شیر برپشت زین
پراگنده گشتتد ز آوردگاه ○ غمی گشته اسپان و مردان تباه
کف‌اندردها نشان‌شده‌خون وخاك ○ همه گبر و برگستوان چاك چاك

کشته‌شدن پسران اسفندیار ازدست زواره وفرامرز

۱۰۵۵	بدانگه که رزم یلان شد دراز	ه	همی دیر شد رستم سر فراز
	زواره بیاورد زان سو سپاه	ه	یکی لشکری داغ دل کینه خواه
	بایرانیان گفت رستم کجاست	ه	برین‌روز بیهوده خامش چراست
	شما سوی رستم بجنگ آمدید	ه	خرامان بچنگ نهنگ آمدید
	همی دست رستم نخواهید بست	ه	برین رزمگه برنشاید نشست
۱۰۶۰	زواره بدشنام لب برگشاد	ه	همی کرد گفتار نا خوب یاد
	برآشفت ازان پور اسفندیار	ه	سواری بد اسپ افگن ونامدار
	جوانی که نوش آذرش بود نام	ه	سر افراز و جنگاور و شادکام
	برآشفت با سگزی آن نامدار	ه	زبان‌را بدشنام بگشاد خوار
	چنین‌گفت کآری گو بر منش	ه	بفرمان شاهان کند بد کنش
۱۰۶۵	نفرمود مارا یل اسفندیار	ه	چنین باسگان ساختن کارزار
	که پیچد سراز رای وفرمان او	ه	که یارد گذشتن ز پیمان او
	اگر جنگ بر نادرستی کنید	ه	بکار اندرون پیش دستی کنید
	ببینید پیکار جنگاوران	ه	بتیغ و سنان و بگرز گران
	زواره بفرمود کاندر نهید	ه	سر انرا زخون برسر افسر نهید
۱۰۷۰	زواره بیامد بپیش سپاه	ه	دهاده بر آمد ز آوردگاه
	بکشتند ز ایرانیان بی‌شمار	ه	چو نوش‌آذر آن‌دید برساخت کار
	سمند سرافراز را برنشست	ه	بیامد یکی تیغ هندی بدست
	یکی نامور بود الوای نام	ه	سر افراز واسپ افگن وشادکام
	کجا نیزهٔ رستم او داشتی	ه	پس پشت او هیچ نگذاشتی
۱۰۷۵	چو ازدور نوش‌آذر او را بدید	ه	بزد دست وتیغ ازمیان برکشید
	یکی تیغ‌زد بر سر و گردنش	ه	بدو نیمه شد پیل پیکر تنش
	زواره برانگیخت اسپ نبرد	ه	بتندی به نوش آذر آواز کرد
	که اورا فگندی‌کنون پای دار	ه	چو الوای را من نخوانم سوار
	زواره یکی نیزه زد بر برش	ه	بخاك اندر آمد همانگه سرش
۱۰۸۰	چو نوش آذر نامور کشته شد	ه	سپه را همه روز برگشته شد
	برادرش گریان و دل‌پر زجوش	ه	جوانی که بد نام او مهر نوش
	غمی شد دل مرد شمشیر زن	ه	برانگیخت آن بارهٔ پیلتن
	برفت از میان سپه پیش صف	ه	ز درد جکر برلب آورده کف
	وزان‌سو فرامرز چون پیل‌مست	ه	بیامد یکی تیغ هندی بدست

۱۰۸۵ برآویخت با او همی مهرنوش ○ دورویه ز لشکر برآمد خروش
گرامی دو پرخاشجوی جوان ○ یکی شاهزاده دگر پهلوان
چو شیران جنگی بر آشوفتند ○ همی بر سر یکدگر کوفتند
در آوردگه تیز شد مهرنوش ○ نبودش همی با فرامرز توش
بزد تیغ برگردن اسپ خویش ○ سر باد پای اندر افگند پیش
۱۰۹۰ فرامرز کردش پیاده تباه ○ ز خون لعل شد خاك آوردگاه
چو بهمن برادرش را کشته دید ○ زمین زیر او چون گل آغشته دید
بیامد دوان نزد اسفندیار ○ بجایی که بود آتش کارزار
بدو گفت کای نرّه شیر ژیان ○ سپاهی بجنگ آمد از سگزیان
دو پور تو نوشآذر و مهر نوش ○ بخواری بسگزی سپردند هوش
۱۰۹۵ تو اندر نبردی و ما پر ز درد ○ جوانان و کی زادگان زیر گرد
بریں تخمه این ننگ تاجاودان ○ بماند ز کردار نا بخردان
دل مرد بیدارتر شد ز خشم ○ پراز تاب مغز و پر ازآب چشم
برستم چنین گفت کای بد نشان ○ چنین بود پیمان گردنکشان
تو گفتی که لشکر نیارم بجنگ ○ ترا نیست آرایش نام و ننگ
۱۱۰۰ نداری ز من شرم و ز کردگار ○ نترسی که پرسنده روز شمار
ندانی که مردان پیمان شکن ○ ستوده نباشد بر انجمن
دو سگزی دو پور مرا کشته‌اند ○ بران خیرگی باز برگشته‌اند
چو بشنید رستم غمی گشت سخت ○ بلرزید برسان شاخ درخت
* بجان و سر شاه سوگند خورد ○ بخورشید و شمشیر و دشت نبرد
۱۱۱۵ که من جنگ هرگز نفرموده‌ام ○ کسی کین چنین کرد نستوده‌ام
ببندم دو دست برادر کنون ○ گر او بود اندر بدی رهنمون
فرامرز را نیز بسته دو دست ○ بیارم بر شاه یزدان پرست
بخون گرانمایگانشان بکش ○ مشوران ازین رای بیهوده هش
چنین گفت با رستم اسفندیار ○ که بر کین طاوس نر خون مار
۱۱۲۰ بریزیم نا خوب و ناخوش بود ○ نه آیین شاهان سرکش بود
توای بدنشان چارهٔ خویش ساز ○ که آمد زمانت بتنگی فراز
بررخش با هر دو رانت بتیر ○ برآمیزم اکنون چو باآب شیر
بدان تا کس از بندگان زین سپس ○ نجویند کین خداوند کس

---

* در متن اصلی بجای شمارهٔ ۱۱۰۵ در اینجا ۱۱۱۵ آمده است. برای اینکه درمراجعه اشکالی پیش نیاید ما نیز شماره گذاری متن را تکرار می کنیم.

وگر زنده مانی ببندمت چنگ ○ بنزدیک شاهت برم بی‌درنگ

۱۱۲۵ بدو گفت رستم کزین گفت وگوی ○ چه باشد مگر کم شود آبروی

بیزدان پناه و بیزدان گرای ○ که اویست برنیک و بدرهنمای

گریختن رستم ببالای کوه

کمان برگرفتند و تیر خدنگ ○ ببردند از روی خورشید رنگ

ز پیکان همی آتش افروختند ○ ببر بر زره را همی دوختند

دل شاه ایران بدان تنگ شد ○ بروها و چهرش پر آژنگ شد

۱۱۳۰ چو اودست بردی بسوی کمان ○ نرستی کس از تیر او بی‌گمان

برنگ‌طبر خون‌شدی این‌جهان ○ شدی آفتاب از نهیبش نهان

یکی چرخ را برکشید ازشگاع ○ توگفتی‌که خورشید شددر شراع

بتیری که پیکانش الماس بود ○ زره پیش او همچو قرطاس بود

چو او ازکمان‌تیر بگشاد شست ○ تن رستم ورخش جنگی بخست

۱۱۳۵ بر رخش ازآن‌تیرها گشت‌سست ○ نبد باره و مرد جنگی درست

همی تاخت برگردش اسفندیار ○ نیامد برو تیر رستم بکار

فرود آمد ازرخش‌رستم چوباد ○ سر نامور سوی بالا نهاد

همان‌رخش‌رخشان سوی خانه‌شد ○ چنین با خداوند بیگانه شد

ببالا ز رستم همی رفت خون ○ بشد سست و لرزان کُه بیستون

۱۱۴۰ بخندید چون دیدش اسفندیار ○ بدو گفت کای رستم نامدار

چراگم‌شد آن‌نیروی پیل مست ○ ز پیکان چرا پیل جنگی بخست

کجا رفت آن‌مردی وگرز تو ○ برزم اندرون فرّه و برز تو

گریزان ببالا چرا بر شدی ○ چو آواز شیر ژیان بشندی

چرا پیل جنگی‌چو روباه‌گشت ○ زرزمت چنین دست کوتاه‌گشت

۱۱۴۵ توآنی‌که دیو ازتوگریان شدی ○ دد از تف تیغ تو بریان شدی

زواره پی رخش ناگه بدید ○ کز ان رود باخستگی درکشید

سیه‌شد جهان پیش‌چشمش‌برنگ ○ خروشان همی‌تاخت تاجای‌جنگ

تن مرد جنگی چنان‌خسته دید ○ همه خستگیهاش نابسته دید

بدوگفت خیز اسپ من برنشین ○ که پوشد ز بهر تو خفتان کین

۱۱۵۰ بدوگفت رو پیش‌دوستان بگوی ○ کزین دودهٔ سام‌شد رنگ وبوی

نگه‌کن‌که تا چارهٔ کار چیست ○ بربن خستگیها درآزار کیست

که‌گر من ز پیکان اسفندیار ○ شبی را سرآرم بدین روزگار

چنان دانم ای‌زال‌کامروز من ○ ز مادر بزادم بدین انجمن

چو رفتی همی چارهٔ رخش ساز ∘ من آیم کنون گر بمانم دراز
۱۱۵۵ زواره زپیش برادر برفت ∘ دو دیده سوی رخش بنهاد تفت
بپستی همی بود اسفندیار ∘ خروشید کای رستم نامدار
ببالا چنین چند باشی بپای ∘ که خواهد بدن مر ترا رهنمای
کمان بفگن ازدست وببر بیان ∘ بر آهنج و بگشای تیغ ازمیان
پشیمان شو و دست را ده ببند ∘ کزین‌پس تواز من نیابی گزند
۱۱۶۰ بدین خستگی نزد شاهت برم ∘ ز کردارها بی‌گناهت برم
وگر جنگ جویی تو اندرز کن ∘ یکی را نگهبان این مرز کن
گناهی که کردی زیزدان بخواه ∘ سزد گر بپوزش ببخشد گناه
مگر دادگر باشدت رهنمای ∘ چوبیرون‌شوی زین‌سپنجی سرای
چنین گفت رستم که بیگاه شد ∘ ز رزم و زبد دست کوتاه شد
۱۱۶۵ شب تیره هرگز که جوید نبرد ∘ تو اکنون بدین رامشی بازگرد
من اکنون چنین‌سوی ایوان‌شوم ∘ بیاسایم و یاك زمان بغنوم
ببندم همه خستگیهای خویش ∘ بخوانم کسی را که دارم بپیش
زواره فرامرز و دستان سام ∘ کسی را زخویشان که‌دارند نام
بسازم کنون هرچ فرمان تست ∘ همه راستی زیر پیمان تست
۱۱۷۰ بدوگفت رویین تن اسفندیار ∘ که ای برمنش پیر ناسازگار
تو مردی بزرگی و زور آزمای ∘ بسی چاره دانیو نیرنگ ورای
بدیدم همه فرّ و زیب ترا ∘ نخواهم که بینم نشیب ترا
بجان امشبی دادمت زینهار ∘ بایوان رسی کام کژی مخار
سخن هرچ پذرفتی آنرا بکن ∘ ازین پس مپیمای بامن سخن
۱۱۷۵ بدوگفت رستم که ایدون کنم ∘ چو برخستگیها برافسون کنم
چو برگشت از رستم اسفندیار ∘ نگه کرد تا چون رود نامدار
چو بگذشت مانند کشتی برود ∘ همی داد تنرا ز یزدان درود
همی‌گفت کای داور داد و پاك ∘ گر از خستگیها شوم من هلاك
که خواهد زگردنکشان کین‌من ∘ که گیرد دل وراه و آیین من
۱۱۸۰ چو اسفندیار از پسش بنگرید ∘ بران روی رودش بخشکی بدید
همی‌گفت کین‌را مخوانید مرد ∘ یکی ژنده پیل ست بادارو برد
گذر کرد برخستگیها برآب ∘ ازان زخم پیکان شده پر شتاب
شگفتی بمانده بد اسفندیار ∘ همی گفت کای داور کامگار
چنان آفریدی که خود خواستی ∘ زمان و زمین را بیاراستی
۱۱۸۵ بدانگه که شد نامور باز جای ∘ پشوتن بیامد ز پرده سرای

ز نوش‌آذر گرد و ز مهرنوش ○ خروشیدنی بود با درد و جوش
سراپردهٔ شاه پر خاک بود ○ همه جامهٔ مهتران چاک بود
فرود آمد از باره اسفندیار ○ نهاد آن سر سرکشان برکنار
همی‌گفت زارا دو گرد جوان ○ که جانشان شد از کالبد باتوان
۱۱۹۰ چنین گفت پس باپشوتن که خیز ○ برین کشتگان آب‌چندین مریز
که سودی نبینم ز خون ریختن ○ نشاید بمرگ اندر آویختن
همه مرگ‌را ایم برنا و پیر ○ برفتن خرد بادمان دستگیر
بتابوت زرین و در مهد ساج ○ فرستادشان زی خداوند تاج
پیامی فرستاد نزد پدر ○ که آن شاخ رای تو آمد ببر
۱۱۹۵ تو کشتی به‌آب اندر انداختی ○ ز رستم همی چاکری ساختی
چو تابوت نوش‌آذر و مهرنوش ○ ببینی تو در آز چندین مکوش
بچرم اندرست گاواسفندیار ○ ندانم چه راند بدو روزگار
نشست ازبر تخت با سوک ودرد ○ سخنهای رستم همه یاد کرد
چنین گفت پس باپشوتن که شیر ○ بپیچد ز چنگال مرد دلیر
۱۲۰۰ برستم نگه کردم امروز من ○ بران بر ز بالای آن پیلتن
ستایش گرفتم بیزدان پاک ○ کزویست امیّد و زو بیم و باک
که پروردگار آن چنان آفرید ○ بران آفرین کو جهان آفرید
چنین‌کارها رفت بر دست او ○ که دریای چین بود تا شست او
همی برکشیدی ز دریا نهنگ ○ بدم در کشیدی زهامون پلنگ
۱۲۰۵ بران سان بخستم تنش را بتیر ○ که از خون او خاک شد آبگیر
ز بالا پیاده به پیمان برفت ○ سوی رود با گبر وشمشیر تفت
برآمد چنان خسته زان‌آ بگیر ○ سراسر تنش پر ز پیکان تیر
برآنم که چون او بایوان‌رسد ○ روانش ز ایوان بکیوان رسد

رای زدن رستم باخویشان

وزان روی رستم بایوان رسید ○ مر اورا بران‌گونه دستان بدید
۱۲۱۰ زواره فرامرز گریان شدند ○ ازان خستگیهاش بریان شدند
زسر برهمی کند رودابه موی ○ بر آواز ایشان همی‌خست روی
زواره بزودی گشادش میان ○ ازو برکشیدند ببر بیان
هرانکس که‌دانا بد از کشورش ○ نشستند یکسر همه بردرش
بفرمود تا رخش راپیش اوی ○ ببردند وهرکس که بد چاره‌جوی
۱۲۱۵ گرانمایه دستان همی‌کند موی ○ بران خستگیها بمالید روی

همی گفت من زنده با پیر سر ٥ بدیدم بدین سان گرامی پسر
بدو گفت رستم کزین غم چه سود ٥ که این زآسمان بودنی کار بود
به‌پیش است کاری که دشوارتر ٥ وزو جان من پر ز تیمارتر
که هرچند من بیش پوزش کنم ٥ که این شیر دلرا فروزش کنم
۱۲۲۰ نجوید همی جز همه ناخوشی ٥ بگفتار و کردار و گردنکشی
رسیدم ز هر سو بگرد جهان ٥ خبر یافتم ز آشکار و نهان
گرفتم کمربند دیو سپید ٥ زدم برزمین همچو یك شاخ بید
نتابم همی سر ز اسفندیار ٥ از ان روز وآن بخشش کارزار
خدنگم ز سندان گذر یافتی ٥ زبون داشتی گر سپر یافتی
۱۲۲۵ زدم چند بر گبر اسفندیار ٥ گراینده دست مرا داشت خوار
همان تیغ من گر بدیدی پلنگ ٥ نهان داشتی خویشتن زیر سنگ
نبرّد همی جوشن اندر برش ٥ نه آن پارهٔ پرنیان برسرش
سپاسم ز یزدان که شب تیره شد ٥ در ان تیرگی چشم او خیره شد
برستم من ازچنگ آن اژدها ٥ ندانم کزین خسته آیم رها
۱۲۳۰ چه اندیشم اکنون جزین نیست رای ٥ که فردا بگردانم ازرخش پای
بجایی شوم کو نیابد نشان ٥ بزابلستان گر کند سرفشان
سرانجام ازان کار سیر آید او ٥ اگر چه زبد سیر دیر آید او
بدو گفت زال ای پسر گوش دار ٥ سخن چون بیادآوری هوش‌دار
همه کارهای جهانرا در است ٥ مگرمرگ کانرا دری دیگراست
۱۲۳۵ یکی چاره دانم من این‌را گزین ٥ که سیمرغ را یار خوانم برین
گر او باشدم‌زین سخن رهنمای ٥ بماند بما کشور و بوم و جای

چاره ساختن سیمرغ رستم‌را

ببودند هر دو بران رای مند ٥ سپهبد بر آمد ببالا بلند
از ایوان سه مجمر پر آتش ببرد ٥ برفتند با او سه هشیار و گرد
فسونگر چو بر تیغ بالا رسید ٥ ز دیبا یکی پرّ بیرون کشید
۱۲۴۰ ز مجمر یکی آتشی برفروخت ٥ ببالای آن پر لختی بسوخت
چو پاسی ازآن تیره‌شب درگذشت ٥ توگفتی چون آهن‌سیاه‌ابر گشت
همانگه چو مرغ‌از هوا بنگرید ٥ درخشیدن آتش تیز دید
نشسته برش زال با درد و غم ٥ ز پرواز مرغ اندر آمد دژم
بشد پیش با عودزال از فراز ٥ ستودش فراوان و بردش نماز
۱۲۴۵ بپیشش سه‌مجمر پراز بوی کرد ٥ زخون جگر بردورخ جوی کرد

بدو گفت سیمرغ شاها چه بود ○ که آمد ازین سان نیازت بدود
چنین گفت کاین بد بدشمن رساد ○ که برمن رسید ازبد بد نژاد
تن رستم شیر دل خسته شد ○ ازان خستگی جان‌من بسته شد
کزان خستگی بیم‌جانست وبس ○ بران گونه خسته ندیدست کس
۱۲۵۰ همان‌رخش گویی که بیجان شدست ○ ز پیکان تنش‌زارو پیچان‌شدست
بیامد برین کشور اسفندیار ○ نکوبد همی جز در کار زار
نجوید همی کشور و تاج و تخت ○ بر و بار خواهد همی با درخت
بدو گفت سیمرغ کای پهلوان ○ مباش اندرین کار خسته روان
سزد گر نمایی بمن رخش را ○ همان سرفراز جهان بخش را
۱۲۵۵ کسی سوی رستم فرستاد زال ○ که لختی بچاره برافراز یال
بفرمای تا رخش را همچنان ○ بیارند پیش من اندر زمان
چو رستم بران تند بالا رسید ○ همان مرغ روشن‌دل او را بدید
بدو گفت کای ژنده پیل بلند ○ زدست که گشتی بدین‌سان نژند
چرا رزم جستی ز اسفندیار ○ چرا آتش افگندی اندر کنار
۱۲۶۰ بدو گفت زال ای خداوند مهر ○ چو اکنون نمودی بما پاك چهر
گرایدونك رستم نگردد درست ○ کجاخواهم‌اندرجهان جای‌جست
همه سیستان پاك ویران کنند ○ بکام دلیران ایران کنند
شود کنده این تخمهٔ ما زبن ○ کنون برچه رانیم یکسر سخن
نگه کرد مرغ اندران خستگی ○ بدید اندرو راه پیوستگی
۱۲۶۵ از اوچار پیکان بیرون کشید ○ بمنقار ازان خستگی خون‌کشید
بران خستگیها بمالید پر ○ هم اندر زمان گشت بازیب وفر
بدو گفت کاین خستگیها ببند ○ همی باش یکچند دور از گزند
یکی پر من تر بگردان بشیر ○ بمال اندران خستگیهای تیر
بران‌همنشان‌رخش‌راپیش‌خواست ○ فرو کرد منقار بردست راست
۱۲۷۰ برون‌کرد پیکان شش‌از گردنش ○ نبد خسته گربسته جایی تنش
همانگه خروشی برآورد رخش ○ بخندید شادان دل تاج بخش
بدو گفت مرغ ای گوپیلتن ○ توی نامبردار هر انجمن
چرا رزم جستی ز اسفندیار ○ که او هست رویین‌تن و نامدار
بدو گفت رستم گر او را زبند ○ نبودی دل من نگشتی نژند
۱۲۷۵ مرا کشتن آسان‌تر آید زننگ ○ وگر باز مانم بجایی ز جنگ
چنین داد پاسخ کز اسفندیار ○ اگر سر بجا آوری نیست عار
که اندر زمانه چنویی نخاست ○ بدودارد ایران همی‌پشت راست

	بپرهیزی از وی نباشد شگفت	مرا از خود اندازه باید گرفت
	که‌آن جفت من مرغ بادستگاه	بدستان و شمشیر گردش تباه
۱۲۸۰	اگر بامن اکنون تو پیمان کنی	سراز جنگ جستن پشیمان کنی
	نجویی فزونی باسفندیار	گه کوشش و جستن کارزار
	ور ایدونك او را بیامد زمان	نیندیشی از پوزش بی‌گمان
	پس انگه یکی چاره سازم ترا	بخورشید سر برفرازم ترا
	چو بشنید رستم دلش شاد شد	از اندیشهٔ بستن آزاد شد
۱۲۸۵	بدو گفت کز گفت تو نگذرم	وگر تیغ بارد هوا برسرم
	چنین گفت سیمرغ کز راه مهر	بگویم کنون با تو راز سپهر
	که هرکس که‌او خون اسفندیار	بریزد ورا بشکرد روزگار
	همان نیز تا زنده باشد ز رنج	رهائی نیابد نماندش گنج
	بدین گیتیش شوربختی بود	وگر بگذرد رنج و سختی بود
۱۲۹۰	شگفتی نمایم هم امشب ترا	ببندم ز گفتار بد لب ترا
	برو رخش رخشنده را برنشین	یکی خنجر آبگون برگزین
	چو بشنید رستم میانرا ببست	وزانجایگه رخشرا برنشست
	بسیمرغ گفت ای گزین جهان	چه خواهد برین‌مرگ‌ما ناگهان
	جهان یادگارست و ما رفتنی	بگیتی نماند بجز مردمی
۱۲۹۵	بنام نکوگر بمیرم رواست	مرا نام باید که تن مرگراست
	کجاشد فریدون و هوشنگ شاه	که بودند باگنج و تخت وکلاه
	برفتند و ما را سپردند جای	جهانرا چنین است آیین ورای
	همی راند تا پیش دریا رسید	زسیمرغ روی هوا تیره دید
	چو آمد بنزدیك دریا فراز	فرود آمد آن مرغ گردنفراز
۱۳۰۰	برستم نمود آن زمان راه خشك	همی آمد از باد او بوی مشك
	بمالید بر تارکش پرّ خویش	بفرمود تارستم آمدش پیش
	گزی دید برخاك سر برهوا	نشست از برش مرغ فرمانروا
	بدوگفت شاخی گزین راست‌تر	سرش برترین و تنش کاست‌تر
	بدان گز بود هوش اسفندیار	تو این چوب‌را خوارمایه مدار
۱۳۰۵	برآتش مرین چوب راراست کن	نگه کن یکی نغز پیکان کهن
	بنه پر و پیکان برو برنشان	نمودم ترا از گزندش نشان
	چو ببرید رستم تن شاخ گز	بیامد ز دریا بایوان و رز
	بران کار سیمرغ بد رهنمای	همی بود بر تارك او بپای
	بدو گفت اکنون چو اسفندیار	بیاید بجوید ز تو کارزار

۱۳۱۰	تو خواهش کن ولابه وراستی	०	مکوب ایچ گونه در کاستی
	مگر باز گردد بشیرین سخن	०	بیاد آیدش روزگار کهن
	که تو چندگه بودی اندر جهان	०	برنج و سختی ز بهر مهان
	چو پوزش کنی چند نپذیردت	०	همی از فرومایگان گیردت
	بزه‌کن کمانرا و این چوب گز	०	بدین گونه پرورده در آب رز
۱۳۱۵	ابرچشم اوراست‌کن هردودست	०	چنان چون بود مردم گزپرست
	زمانه برد راست آنرا بچشم	०	بدانگه‌که باشد دلت پر ز خشم
	تن زال را مرغ پدرود کرد	०	ازو تار وز خویشتن پود کرد
	از انجایکه نیك دل برپرید	०	چو اندر هوا رستم او را بدید
	یکی آتش چوب پرتاب کرد	०	دلش را بران رزم شاداب کرد
۱۳۲۰	یکی تیز پیکان بدو در نشاند	०	چپ و راست پرها برو برنشاند

بازگشتن رستم بجنگ اسفندیار

	سپیده همانگه ز که بردمید	०	میان شب تیره اندر چمید
	بپوشید رستم سلیح نبرد	०	همی از جهان آفرین یاد کرد
	چو آمد برلشکر نامدار	०	که‌کین جوید از رزم اسفندیار
	بدو گفت برخیزازاین‌خواب‌خوش	०	برآویز با رستم کینه کش
۱۳۲۵	چو بشنید آوازش اسفندیار	०	سلیح جهان پیش اوگشت خوار
	چنین گفت پس باپشوتن که شیر	०	بپیچد ز چنگال مرد دلیر
	گمانی نبردم که رستم ز راه	०	بایوان کشد ببر و گبر و کلاه
	همان بارکش رخش زیر اندرش	०	ز پیکان نبود ایچ پیدا برش
	شنیدم که دستان جادو پرست	०	بهنگام یازد بخورشید دست
۱۳۳۰	چو خشم آرداز جاودان بگذرد	०	برابر نکردم پس این باخرد
	پشوتش بدو گفت پر آب چشم	०	که بردشمنت بادتیمار و خشم
	چه بودت که امروز پژمرده‌ای	०	همانا بشب خواب نشمرده‌ای
	میان جهان این‌دو یل‌را چه‌بود	०	که چندین همی رنج باید فزود
	بدانم که بخت تو شد کندرو	०	که کین آورد هر زمان نو بنو
۱۳۳۵	بپوشید جوشن یل اسفندیار	०	بیامد بر رستم نامدار
	خروشید چون روی رستم بدید	०	که نام تو باد از جهان ناپدید
	فراموش کردی تو سگزی مگر	०	کمان و بر مرد پرخاشخر
	زنیرنگ زالی بدین‌سان درست	०	وگرنه که پایت همی گورجست
	بکوبمت زین گونه امروز یال	०	کزین پس نبینند ترا زنده زال

۱۳۴۰ چنین گفت رستم باسفندیار ° که ای سیر ناگشته از کارزار
بترس از جهاندار یزدان پاك ° خرد را مکن بادل اندر مغاك
من امروز نزبهر جنگ آمدم ° پی پوزش و نام و ننگ آمدم
تو با من به‌بیداد کوشی همی ° دو چشم خرد را بپوشی همی
بخورشید و ماه و باستا و زند ° که دلرا نرانی براه گزند
۱۳۴۵ نگیری بیاد آن سخنها که رفت ° وگر پوست برتن کسی رابکفت
بیایی ببینی یکی خان من ° روندست کام تو برجان من
گشایم در گنج دیرینه باز ° کجا گرد کردم بسال دراز
کنم بار بر بارگیهای خویش ° بگنجور ده تا براند ز پیش
برابر همی با تو آیم براه ° کنم‌هرچ فرمان دهی پیش شاه
۱۳۵۰ اگر کشتنیم او کشد شایدم ° همان نیز اگر بند فرمایدم
همی چاره جویم که تا روزگار ° ترا سبر گرداند از کار زار
نگه‌کن‌که دانای پیشی چه‌گفت ° که‌هرگز مباد اختر شوم جفت
چنین داد پاسخ که مرد فریب ° نیم روز پرخاش وروز نهیب
اگر زنده خواهی که‌مانی بجای ° نخستین سخن بند برنه بپای
۱۳۵۵ از ایوان وخان چند گویی‌همی ° رخ آشتی را بشویی همی
دگر باره رستم زبان برگشاد ° مکن شهریارا ز بیداد یاد
مکن‌نام‌من درجهان‌زشت وخوار ° که جز بدنیاید ازین کار زار
هزارانت گوهر دهم شاهوار ° همان پارهٔ زر با گوشوار
هزارانت بنده دهم نوش لب ° پرستنده باشد ترا روز و شب
۱۳۶۰ هزارت کنیزك دهم خلخی ° که زیبای تاج اند با فرخی
دگر گنج سام نریمان و زال ° گشایم بپیش تو ای بی همال
همه پاك پیش تو گرد آورم ° ز زابلستان نیز مرد آورم
که تا مر ترا نیز فرمان کنند ° روانرا بفرمان گروگان کنند
ازان پس بپیشت پرستار وار ° دوان با تو آیم بر شهریار
۱۳۶۵ زدل دور کن شهریارا تو کین ° مکن دیو را با خرد همنشین
جزاز بند دیگرترا دست هست ° بمن بر که شاهی و یزدان‌پرست
که از بند تا جاودان نام بد ° بماند بمن وز تو انجام بد
برستم چنین گفت اسفندیار ° که تا چند گویی سخن نابکار
مرا گویی از راه یزدان بگرد ° زفرمان شاه جهانبان بگرد
۱۳۷۰ که هرکو ز فرمان شاه جهان ° بگردد سرآید بدو بر زمان
جز ازبندگر کوشش (و) کارزار ° بپیشم دگر گونه پاسخ میار

بتندی بپاسخ گو نامدار ٥ چنین گفت کای‌پرهنر شهریار
همی خوارداری تو گفتار من ٥ بخیره بجوبی تو آزار من
چنین داد پاسخ که‌چند ازفریب ٥ همانا بتنگ اندر آمد نشیب

تیر انداختن رستم اسفندیار را به‌چشم

۱۳۷۵ بدانست رستم که لابه بکار ٥ نیاید همی پیش اسفندیار
کمانرا بزه کردو آن تیرگز ٥ که پیکانش را داده بدآب رز
همی راند تیر گز اندر کمان ٥ سر خویش کرده سوی‌آسمان
همی‌گفت‌کای پاك دادار هور ٥ فزایندهٔ دانش و فر و زور
همی بینی این پاك جان مرا ٥ توان مرا هم روان مرا
۱۳۸۰ که چندین بپیچم که اسفندیار ٥ مگر سر بپیچاند از کار زار
تو دانی که بیداد کوشد همی ٥ همی جنگ ومردی فروشد همی
ببادا فره این گناهم مگیر ٥ توی آفرینندهٔ ماه و تیر
چوخودکامه‌جنگی بدیدآن‌درنگ ٥ که رستم همی دیرشدسوی‌جنگ
بدوگفت کای سگزی‌بدگمان ٥ نشد سیر جانت زتیر و کمان
۱۳۸۵ ببینی کنون تیر گشتاسپی ٥ دل شیر و پیکان لهراسپی
یکی تیر بر ترگ رستم بزد ٥ چنان کز کمان سواران سزد
تهمتن گز اندرکمان راند زود ٥ بران‌سان‌که سیمرغ فرموده بود
بزد تیر بر چشم اسفندیار ٥ سیه شد جهان پیش آن نامدار
خم آورد بالای سرو سهی ٥ ازو دور شد دانش و فرهی
۱۳۹۰ نگون شد سر شاه یزدان‌پرست ٥ بیفتاد چاچی کمانش ز دست
گرفته بش و یال اسپ سیاه ٥ ز خون لعل شد خاك‌آوردگاه
چنین گفت رستم باسفندیار ٥ که آوردی آن تخم‌زفتی ببار
تو آنی‌که گفتی‌که رویین تنم ٥ بلند آسمان بر زمین برزنم
من از شست توهشت تیرخدنگ ٥ بخوردم نتالیدم از نام و ننگ
۱۳۹۵ بیك تیر برگشتی از کارزار ٥ بخفتی بران بارهٔ نامدار
هم‌اکنون بخاك اندر آید سرت ٥ بسوزد دل مهربان مادرت
هم آنگه سر نامبردار شاه ٥ نگون اندر آمد ز پشت سیاه
زمانی همی بود تا یافت هوش ٥ برخاك بنشست و بگشاد گوش
سر تیر بگرفت وبیرون کشید ٥ همی پر و پیکانش درخون‌کشید
۱۴۰۰ همانگه به‌بهمن رسید آگهی ٥ که تیره شد آن فر شاهنشهی
بیامد بپیش پشوتن بگفت ٥ که پیکار ماگشت با درد جفت

تن ژنده پیل اندر آمد بخاک ○ دل ما ازین درد کردند چاک
برفتند هر دو پیاده دوان ○ ز پیش سپه تا بر پهلوان
بدیدند جنگی برش پر زخون ○ یکی تیر پرخون بدست اندرون
۱۴۰۵ پشوتن برو جامه را کرد چاک ○ خروشان بسر برهمی کرد خاک
همی‌گشت بهمن بخاک اندرون ○ بمالید رخ را بدان گرم خون
پشوتن همی گفت راز جهان ○ که داند ز دین آوران و مهان
چو اسفندیاری که از بهر دین ○ بمردی برآهیخت شمشیر کین
جهان‌کرد پاک از بد بت پرست ○ ببد کار هرگز نیازید دست
۱۴۱۰ بروز جوانی هلاک آمدش ○ سر تاجور سوی خاک آمدش
بدی را کزو هست گیتی بدرد ○ پر آزار ازو جان آزاد مرد
فراوان برو بگذرد روزگار ○ که هرگز نبینند بد کارزار
جوانان گرفتندش اندر کنار ○ همی خون ستردند زان شهریار
پشوتن برو بر همی مویه کرد ○ رخی پر زخون ودلی پر زدرد
۱۴۱۵ همی‌گفت زار ای یل اسفندیار ○ جهانجوی و از تخمهٔ شهریار
که کند این چنین کوه جنگی زجای ○ که افگند شیر ژیانرا ز پای
که کند این پسندیده دندان پیل ○ که آگند با موج دریای نیل
چه آمد برین تخمه از چشم بد ○ که بر بدکنش بی‌گمان بدُ رسد
کجا شد برزم اندرون ساز تو ○ کجا شد ببزم آن خوش آواز تو
۱۴۲۰ کجا شد دل وهوش و آیین تو ○ توانایی و اختر و دین تو
چو کردی جهان راز بدخواه پاک ○ نیامدت از پیل وز شیر باک
کنون آمدت سودمندی بکار ○ که در خاک بینند ترا روزگار
که نفرین برین تاج واین تخت باد ○ بدین کوشش بیش واین بخت باد
که چو تو سواری دلیر وجوان ○ سرافراز و دانا و روشن روان
۱۴۲۵ بدین سان شود کشته در کارزار ○ بزاری سرآید برو روزگار
که مه تاج بادا و مه تخت شاه ○ مه گشتاسب وجاماسپ وآن بارگاه
چنین گفت پر دانش اسفندیار ○ که ای مرد دانای به روزگار
مکن خویشتن پیش من بر تباه ○ چنین بود بهرمن ازتاج و گاه
تن کشته را خاک باشد نهال ○ تو از کشتن من بدین سان منال
۱۴۳۰ کجا شد فریدون وهوشنگ وجم ○ ز باد آمده بازگردد بدم
همان پاک زاده نیاکان ما ○ گزیده سرافراز و پاکان ما
برفتند وما را سپردند جای ○ نماند کس اندر سپنجی سرای
فراوان بکوشیدم اندر جهان ○ چه در آشکار وچه اندر نهان

که تا رای یزدان بجای آورم ○ خرد را بدین رهنمای آورم
۱۴۳۵ چوازمن گرفت این سخن روشنی ○ ز بد بسته شد راه آهرمنی
زمانه بیازید چنگال تیز ○ نبد زو مرا روزگار گریز
امید من آنست کاندر بهشت ○ دلافروز من بدرود هرچ کشت
بمردی مرا پور دستان نکشت ○ نگه کن بدین گز که دارم بمشت
بدین چوب شد روزگارم بسر ○ ز سیمرغ وز رستم چاره گر
۱۴۴۰ فسونها و نیرنگها زال ساخت ○ که اروند وبندجهان او شناخت
چو اسفندیار این سخن یاد کرد ○ بپیچید و بگریست رستم بدرد
چنین گفت کز دیو ناسازگار ○ ترا بهره رنج من آمد بکار
چنانست کو گفت یکسر سخن ○ ز مردی بکژی نیفگند بن
که تا من بگیتی کمر بسته‌ام ○ بسی رزم گردنکشان جسته‌ام
۱۴۴۵ سواری ندیدم چو اسفندیار ○ زره دار با جوشن کارزار
چو بیچاره برگشتم ازدست اوی ○ بدیدم کمان و برو شست اوی
سوی چاره گشتم ز بیچارگی ○ بدادم بدو سر بیکبارگی
زمان ورا در کمان ساختم ○ چو روزش سرآمد بینداختم
گر او را همی روز باز آمدی ○ مرا کار گز کی فراز آمدی
۱۴۵۰ از این خاك تیره بباید شدن ○ بپرهیز یکدم نشاید زدن
همانست کز گز بهانه منم ○ وزین تیرگی در فسانه منم

اندرزکردن اسفندیار رستم را

چنین گفت با رستم اسفندیار ○ که اکنون سرآمد مرا روزگار
تو اکنون مپرهیزوخیزایدرآی ○ که مارا دگر گونه‌تر گشت رای
مگر بشنوی پند و اندرز من ○ بدانی سر مایه و ارز من
۱۴۵۵ بکوشی و آنرا بجای آوری ○ بزرگی برین رهنمای آوری
تهمتن بگفتار او داد گوش ○ پیاده بیامد برش با خروش
همی ریخت ازدیدگان آب گرم ○ همی مویه کردش به‌آوای نرم
چو دستان خبریافت ازرزمگاه ○ ز ایوان چو باداندر آمد براه
ز خانه بیامد بدشت نبرد ○ دودیده پراز آب ودل پرزدرد
۱۴۶۰ زواره فرامرز چون بیهشان ○ برفتند چندی ز گردنکشان
خروشی برآمد ز آوردگاه ○ که تاریك شد روی خورشیدوماه
برستم چنین گفت زال ای پسر ○ ترا بیش گریم بدرد جگر
که ایدون شنیدم ز دانای چین ○ ز اختر شناسان ایران زمین

که هر کس که او خون اسفندیار ○ بریزد سرآید برو روزگار

۱۴۶۵ بدین گیتیش شور بختی بود ○ وگر بگذرد رنج و سختی بود

چنین گفت با رستم اسفندیار ○ که از تو ندیدم بد روزگار

زمانه چنین بود و بود آنچ بود ○ سخن هرچ گویم بباید شنود

بهانه تو بودی پدر بد زمان ○ نه رستم نه‌سیمرغ و تیر و کمان

مرا گفت رو سیستانرا بسوز ○ نخواهم کزین پس بود نیمروز

۱۴۷۰ بکوشید تا لشکر و تاج و گنج ○ بدو ماند و من بمانم برنج

کنون بهمن این نامور پور من ○ خردمند و بیدار دستور من

بمیرم پدر وارش اندر پذیر ○ همه هرچ گویم ترا یاد گیر

بزابلستان در ورا شاد دار ○ سخنهای بد گوی را یاد دار

بیاموزش آرایش کارزار ○ نشستنگه بزم و دشت شکار

۱۴۷۵ می و رامش و زخم چوگان و کار ○ بزرگی و برخوردن ازروزگار

چنین گفت جاماسپ گم بوده نام ○ که هرگز بگیتی مبیناد کام

که بهمن ز من یادگاری بود ○ سرافراز تر شهریاری بود

تهمتن چو بشنید برپای خاست ○ ببر زد بفرمان او دست راست

که تو بگذری زین سخن نگذرم ○ سخن هرچ گفتی به‌جای آورم

۱۴۸۰ نشانمش بر نامور تخت عاج ○ نهم برسرش بر دلارای تاج

ز رستم چو بشنید گویا سخن ○ بدو گفت نوگیر چون شد کهن

چنان دان که یزدان گوای منست ○ برین دین به رهنمای منست

کزین نیکویها که‌تو کرده‌ای ○ ز شاهان پیشین که پرورده‌ای

کنون نیک نامت ببد بازگشت ○ زمن روی گیتی پر آواز گشت

۱۴۸۵ غم‌آمد روان ترا بهره زین ○ چنین بود رای جهان آفرین

چنین گفت پس باپشوتن که من ○ نجویم همی زین‌جهان جز کفن

چو من بگذرم زین‌سپنجی‌سرای ○ تو لشکر بیارای وشو باز جای

چو رفتی بایران پدررا بگوی ○ که چون کام‌یابی بهانه مجوی

زمانه سراسر بکام تو گشت ○ همه مرزها پر ز نام تو گشت

۱۴۹۰ امیدم نه این بود نزدیک تو ○ سزا این بدازجان تاریک تو

جهان راست کردم بشمشیر داد ○ ببد‌کس نیارست کرد از تو یاد

بایران چو دین‌بهی راست شد ○ بزرگی وشاهی مرا خواست شد

بپیش سران پندها دادیم ○ نهانی بکشتن فرستادیم

کنون زین سخن یافتی کام دل ○ بیارای و بنشین بآرام دل

۱۴۹۵ چو ایمن شدی مرگ‌را دور کن ○ بایوان شاهی یکی سور کن

ترا تخت سختی و کوشش مرا ○ ترا نام تابوت و پوشش مرا
چه گفت آن جهاندیده دهقان پیر ○ که نگریزد از مرگ پیکان تیر
مشو ایمن از گنج و تاج و سپاه ○ روانم ترا چشم دارد براه
چو آیی بهم پیش داور شویم ○ بگوییم و گفتار او بشنویم
۱۵۰۰ کزو باز گردی بمادر بگوی ○ که سیر آمد از رزم پرخاشجوی
که با تیر او گبر چون باد بود ○ گذر کرده بر کوه پولاد بود
پس من تو زود آیی ای مهربان ○ تو ازمن مرنج و مرنجان روان
برهنه مکن روی بر انجمن ○ مبین نیز چهر من اندر کفن
ز دیدار زاری بیفزایدت ○ کس از بخردان نیز نستایدت
۱۵۰۵ همان خواهرانرا و جفت مرا ○ که جویا بدندی نهفت مرا
بگویی بدان پرهنر بخردان ○ که پدرود باشید تا جاودان
ز تاج پدر برسرم بد رسید ○ در گنج را جان من شد کلید
فرستادم اینک بنزدیک او ○ که شرم آورد جان تاریک او
بگفت این و برزد یکی تیز دم ○ که برمن ز گشتاسب آمد ستم
۱۵۱۰ هم آنگه برفت از تنش جان پاک ○ تن خسته افگنده بر تیره خاک
تهمتن بنزد پشوتن رسید ○ همه جامه برتن سراسر درید
برو جامه رستم همی پاره کرد ○ سرش پر ز خاک ودلش پر ز درد
همی گفت زار ای نبرده سوار ○ نیا شاه جنگی پدر شهریار
بخوبی شده در جهان نام من ○ ز گشتاسپ بد شد سرانجام من
۱۵۱۵ چو بسیار بگریست با کشته گفت ○ که ای درجهان شاه بی یار و جفت
روان تو با دامیان بهشت ○ بد اندیش تو بدرود هرچ کشت
زواره بدو گفت کای نامدار ○ نبایست پذرفت زو زینهار
زدهقان تو نشنیدی آن داستان ○ که یاد آرد از گفتهٔ باستان
که گر پروری بچهٔ نره شیر ○ شود تیز دندان و گردد دلیر
۱۵۲۰ چو سر بر کشد زود جوید شکار ○ نخست اندر آید بپروردگار
دو پهلو برآشفته از خشم بد ○ نخستین ازان بد بزابل رسد
چو شد کشته شاهی چو اسفندیار ○ ببینند ازین پس بد روزگار
ز بهمن رسد بد بزابلستان ○ بپیچند پیران کابلستان
نگه کن که چون اوشود تاجدار ○ بپیش آورد کین اسفندیار
۱۵۲۵ بدو گفت رستم که با آسمان ○ نتابد بد اندیش و نیکی گمان
من آن برگزیدم که چشم خرد ○ بدو بنگرد نام یاد آورد
گر او بد کند پیچد از روزگار ○ تو چشم بلا را بتندی مخار

بردن پشوتن تابوت اسفندیار نزد گشتاسب

یکی نغز تابوت کرد آهنین ○ بگسترد فرشی ز دیبای چین
بیندود یك روی آهن بقیر ○ پراگند برقیر مشك و عبیر
۱۵۳۰ ز دیبای زربفت کردش کفن ○ خروشان برو نامدار انجمن
ار آن پس بپوشید روشن برش ○ ز پیروزه بر سر نهاد افسرش
سر تنگ تابوت کردند سخت ○ شد آن بارور خسروانی درخت
چل اشتر بیاورد رستم گزین ○ زبالا فرو هشته دیبای چین
دو اشتر بدی زیر تابوت شاه ○ چپ وراست پیش وپس اندرسپاه
۱۵۳۵ همه خسته روی وهمه کنده موی ○ زبان شاه گوی وروان شاه‌جوی
بریده بش ودم اسپ سیاه ○ پشو تن همی برد پیش سپاه
برو بر نهاده نگونسار زین ○ زرین اندر آویخته گرزکین
همان نامور خود وخفتان‌اوی ○ همان جوله و مغفر جنگجوی
سپه رفت و بهمن نزابل بماند ○ بمژگان همی خون دل برفشاند
۱۵۴۰ تهمتن ببردش بایوان خویش ○ همی پرورانید چون جان‌خویش
بگشتاسب آگاهی آمد ز راه ○ نگون شد سر نامبردار شاه
همی جامه را چاك زد بر برش ○ بخاك اندر آمد سر و افسرش
خروشی برآمد ز ایوان بزار ○ جهان شد پر ازنام اسفندیار
بایران زهر سوکه رفت آگهی ○ بینداخت هر کس کلاه مهی
۱۵۴۵ همی گفت گشتاسپ کای پاك‌دین ○ که چون تو نبیند زمان وزمین
پس از روزگار منوچهر باز ○ نیامد چو تو نیز گردنفراز
بیالود تیغ و بپالود کیش ○ مهانرا همی داشت‌برجای‌خویش
بزرگان ایران گرفتند خشم ○ زآزرم گشتاسپ شستند چشم
بآواز گفتند کای شور بخت ○ چو اسفندیاری تو از بهر تخت
۱۵۵۰ بزابل فرستی بکشتن دهی ○ تو بر گاه تاج مهی برنهی
سرت را زتاج کیان شرم باد ○ برفتن پی اخترت نرم باد
برفتند یکسر ز ایوان او ○ پر از خاك شد کاخ و دیوان او
چوآگاه شد مادر و خواهران ○ ز ایوان برفتند با دختران
برهنه سروپای پر گرد وخاك ○ بتن برهمه جامه کردند چاك
۱۵۵۵ پشوتن همی رفت گریان براه ○ پس پشت تابوت و اسپ سیاه
زنان از پشوتن در آویختند ○ همی خون ز مژگان‌فرو ریختند
که این بند تابوت را برگشای ○ تن خسته یك بار ما را نمای

پشوتن غمی شد میان زنان ○ خروشان و گوشت از دو بازو کنان
بآهنگران گفت سوهان تیز ○ بیارید کامد کنون رستخیز
۱۵۶۰ سر تنگ تابوت را باز کرد ○ بنوی یکی مویه آغاز کرد
چو مادرش با خواهران روی شاه ○ پر از مشک دیدند ریش سیاه
برفتند یکسر زبالین شاه ○ خروشان بنزدیك اسپ سیاه
بسودند پر مهر یال و برش ○ کتایون همی ریخت خاك از برش
کزو شاه را روز بر گشته بود ○ بآورد بر پشت او کشته بود
۱۵۶۵ کزین پس کرا برد خواهی بجنگ ○ کرا دادخواهی بچنگ نهنگ
بیالش همی آندر آویختند ○ همی خاك بر تارکش ریختند
بابر اندر آمد خروش سپاه ○ پشوتن بیامد بایوان شاه
خروشید و دیدش نبردش نماز ○ بیامد بنزدیك تختش فراز
بآواز گفت ای سر سرکشان ○ ز برگشتن بختت آمد نشان
۱۵۷۰ ازین با تن خویش بد کرده‌ای ○ دم از شهر ایران بر آورده‌ای
ز تو دور شد فره و بخردی ○ بیابی تو بادا فره ایزدی
شکسته شد این نامور پشت تو ○ کزین پس بود باد در مشت تو
پسر را بخون دادی از بهر تخت ○ که مه تخت بیناد چشمت مه بخت
جهانی پر از دشمن و پر بدان ○ نماند بتو تاج تا جاودان
۱۵۷۵ بدین گیتیت در نکوهش بود ○ بروز شمارت پژوهش بود
بگفت این و رخ سوی جاماسپ کرد ○ که ای شوم بدکیش و بد زاد مرد
ز گیتی ندانی سخن جز دروغ ○ بکژی گرفتی ز هر کس فروغ
میان کیان دشمنی افگنی ○ همی این بدان آن بدین بر زنی
ندانی همی جز بد آموختن ○ گسستن ز نیکی بدی توختن
۱۵۸۰ یکی کشت کردی تو اندر جهان ○ که کس ندرود آشکار و نهان
بزرگی بگفتار تو کشته شد ○ که روز بزرگان همه گشته شد
تو آموختی شاه را راه کژ ○ ایا پیر بی راه و کوتاه و کژ
تو گفتی که هوش یل اسفندیار ○ بود بر کف رستم نامدار
بگفت این و گویا زبان بر گشاد ○ همه پند و اندرز او کرد یاد
۱۵۸۵ هم اندرز بهمن برستم بگفت ○ برآورد رازی که بود از نهفت
چو بشنید اندرز او شهریار ○ پشیمان شد از کار اسفندیار
پشوتن بگفت آنچ بودش نهان ○ بآواز با شهریار جهان
چو پردخته گشت از بزرگان سرای ○ برفتند به آفرید و همای
بپیش پدر بر بخستند روی ○ ز درد برادر بکندند موی

۱۵۹۰ بگشتاسب گفتند کای نامدار ۝ نتیندیشی از کار اسفندیار
کجا شد نخستین بکین زریر ۝ همی‌گور بستند ز چنگال شیر
ز ترکان همی‌کین او باز خواست ۝ بدو شد همی پادشاهیت راست
بگفتار بد گوش کردی ببند ۝ بغل گران و بگرز و کمند
چو او بسته آمد نیا کشته شد ۝ سپه را همه روز بر گشته شد
۱۵۹۵ چو ارجاسپ آمد ز خلّخ ببلخ ۝ همه زندگانی شد از رنج تلخ
چوما را که پوشیده داریم روی ۝ برهنه بیاورد ز ایوان بکوی
چو نوش آذر زرد هشتی بکشت ۝ گرفت آن زمان پادشاهی بمشت
تودانی که فرزند مردی چه کرد ۝ برآورد ازیشان دم و دودوگرد
ز رویین دژ آورد ما را برت ۝ نگهبان کشور بدو افسرت
۱۶۰۰ از ایدر بزابل فرستادیش ۝ بسی پند و اندرزها دادیش
که تا از پی تاج بیجان شود ۝ جهانی برو زار و پیچان شود
نه سیمرغ کشتش نه رستم نه زال ۝ تو کشتی مراورا چوکشتی منال
ترا شرم بادا زریش سپید ۝ که فرزند کشتی ز بهر امید
جهاندار پیش ازتو بسیار بود ۝ که بر تخت شاهی سزاوار بود
۱۶۰۵ بکشتن ندادند فرزند را ۝ نه از دوده خویش و پیوند را
چنین گفت پس باپشوتن که خیز ۝ برین آتش تیز بر آب ریز
بیامد پشوتن ز ایوان شاه ۝ زنانرا بیاورد زان جایگاه
پشوتن چنین گفت با مادرش ۝ که چندین بتنگی‌چه کوبی درش
که اوشاد خفتست وروشن روان ۝ چو سیر آمد ازمرز و ازمرزبان
۱۶۱۰ بپذرفت مادر ز دین دار پند ۝ بداد خداوند کرد او پسند
از آن پس بسالی بهر برزنی ۝ بایران خروشی بدو شیونی
زتیر گز و بند دستان زال ۝ همی مویه کردند بسیار سال

باز فرستادن رستم بهمن را بایران

همی بود بهمن بزابلستان ۝ بنخجیر گر با می و گلستان
سواری و می‌خوردن و بارگاه ۝ بیاموخت رستم بدان پور شاه
۱۶۱۵ بهر چیز پیش از پسر داشتش ۝ شب و روز خندان ببر داشتش
چو گفتار و کردار پیوسته شد ۝ در کین بگشتاسب بر بسته شد
یکی نامه بنوشت رستم بدرد ۝ همه کار فرزند او یاد کرد
سرنامه کرد آفرین از نخست ۝ بدانکس که کینه نبودش نجست
دگر گفت یزدان گوای منست ۝ پشوتن بدین رهنمای منست

۱۶۲۰ که من چند گفتم باسفندیار ○ مگر کم کند کینه و کار زار
سپردم بدو کشور و گنج خویش ○ گزیدم ز هرگونه‌یی رنج خویش
زمانش چنین بود نگشاد چهر ○ مرا دل پر ازدرد و سر پرزمهر
بدین گونه بد گردش آسمان ○ بسنده نباشد کسی با زمان
کنون این جهانجوی نزد منست ○ که فرّخ نژاد اورمزد منست
۱۶۲۵ هنرهای شاهانش آموختم ○ از اندرز فام خرد توختم
چو پیمان کند شاه پوزش پذیر ○ کزین‌پس نیندیشد از کار تیر
نهان‌من وجان من پیش اوست ○ اگر گنج و تاجست و گرمغز و پوست
چو آن نامه شد نزد شاه‌جهان ○ پراگنده شد آن میان مهان
پشوتن بیامد گوایی بداد ○ سخنهای رستم همه کرد یاد
۱۶۳۰ همان زاری و پند و اروند او ○ سخن گفتن از مرزو پیوند او
از آن نامور شاه خشنود گشت ○ گراینده را آمدن سود گشت
ز رستم دل نامور گشت خوش ○ نزد نیز بر دل ز تیمار تش
هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت ○ بباغ بزرگی درختی بکشت
چنین گفت کز جور چرخ بلند ○ چو خواهد رسیدن کسی را گزند
۱۶۳۵ بپرهیز چون باز دارد کسی ○ و گر سوی دانش گراید بسی
پشو تن بگفت آنچ در خواستی ○ دل من بخوبی بیاراستی
زگردون گردان که یارد گذشت ○ خردمند گرد گذشته نگشت
تو آنی که بودی وزان بهتری ○ بهند و بقنّوج بر مهتری
زبیشی هر آنچت بباید بخواه ○ ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
۱۶۴۰ فرستاده پاسخ بیاورد زود ○ بدان‌سان که رستمش فرموده‌بود
چنین تا برآمد برین گاه چند ○ ببد شاهزاده ببالا بلند
خردمند و با دانش و دستگاه ○ بشاهی برافراخت فرّخ کلاه
بدانست جاماسپ آن نیك و بد ○ که آن پادشاهی ببهمن رسد
بگشتاسپ گفت ای پسندیده‌شاه ○ ترا کرد باید ببهمن نگاه
۱۶۴۵ ز دانش‌پدر هرچ‌جست اندراوی ○ بجای آمد وگشت با آب روی
به بیگانه شهری فراوان بماند ○ کسی نامهٔ تو بر و بر نخواند
ببهمن یکی نامه باید نوشت ○ بسان درختی بباغ بهشت
که داری بگیتی جز او یادگار ○ گسارندهٔ درد اسفندیار
خوش آمد سخن‌شاه گشتاسپ را ○ بفرمود فرخنده جاماسپ را
۱۶۵۰ که بنویس یك‌نامه نزدیك اوی ○ یکی‌سوی گردنکش کینه جوی
که‌یزدان‌سپاس ای‌جهان پهلوان ○ که ما از توشادیم وروشن روان

نبیره که‌از جان گرامی تراست ٥ بدانش ز جاماسپ نامی تراست
ببخت تو آموخت فرهنگ‌ورای ٥ سزد گر فرستی کنون باز جای
یکی سوی بهمن که اندر زمان ٥ چو نامه بخوانی بزابل ممان
۱۶۵۵ که ما را بدیدارت آمد نیاز ٥ بر آرای کار و درنگی مساز
برستم چو برخواند نامه دبیر ٥ بدان شاد شد مرد دانش پذیر
زچیزی که بودش بگنج اندرون ٥ ز خفتان وز خنجر آبگون
ز بر گستوان و زتیروکمان ٥ ز گوپال وز حنجر هندوان
ز کافور وز مشك وز عود تر ٥ هم ازعنبر و گوهر و سیم وزر
۱۶۶۰ زبالا و از جامهٔ نا برید ٥ پرستار وز کودکان نارسید
کمرهای زرین و زرین ستام ٥ ز یاقوت با زنگ زرین دوجام
همه پاك رستم ببهمن سپرد ٥ برنده بگنجور او بر شمرد
تهمتن بیامد دو منزل براه ٥ پس او را فرستاد نزدیك شاه
چوگشتاسب روی نبیره بدید ٥ شد از آب دیده رخش ناپدید
۱۶۶۵ بدو گفت اسفندیاری تو بس ٥ نمانی بگیتی جز او را بکس
ورا یافت روشن دل و یادگیر ٥ ازان پس همی خواندش اردشیر
گوی‌بود با زور وگیرنده دست ٥ خردمند و دانا و یزدان پرست
چو برپای بودی‌سرانگشت اوی ٥ ز زانو فزونتر بدی مشت اوی
همی آزمودش بیك چند گاه ٥ ببزم و برزم و بنخجیرگاه
۱۶۷۰ بمیدان چوگان و بزم و شکار ٥ گوی بود مانند اسفندیار
از و هیچ گشتاسب نشکیفتی ٥ بمی خوردن اندرش بفریفتی
همی‌گفت کاینم جهاندار داد ٥ غمی بودم از بهر تیمار داد
بماناد تا جاودان بهمنم ٥ چوگم شد سرافراز رویین تنم
سرآمد همه کار اسفندیار ٥ که جاوید بادا سر شهریار
۱۶۷۵ همیشه دل از رنج پرداخته ٥ زمانه بفرمان او ساخته
دلش باد شادان و تاجش بلند ٥ بگردن بد اندیش او را کمند

اشتباه چاپی

صفحه	سطر	مصرع	نادرست	درست
۱۴۰	۱۹	۲	هماورت	هماوردت
۱۴۰	۲۳	۲	کپی	کپی
۱۴۳	۱۶	۲	پرسنده	پرسند
۱۴۴	۲۸	۱	دوستان	دستان